

# خوابم بسته‌ای، بکشای قمر نقاب تاسخده‌های شکر کنیشت آفتاب

مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۸

اجرا: پرویز شهبازی

۱۴۰۰/۱۱/۲۷



کنج خنجر  
مشکامل برنامه ۹۰۵  
PARVIZSHAHBAZI.COM



(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

خوابم بیسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب  
تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

دامان تو گرفتم و دستم بتافتی  
هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب

گفتی: مکن شتاب که آن هست فعلِ دیو  
دیو او بُود که می‌نکند سوی تو شتاب

یا رب کنم، ببینم بر درگه نیاز  
چندین هزار یا رب، مشتاقِ آن جواب

از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین  
مُستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او  
بی دست و پاتر آمد در سیر و انقلاب

وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست  
لنگانه برجهد دو سه گامی پی سحاب

تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را  
و اندر شفاعت آید آن رعدِ خوش خطاب

با ساقیان ابر بگوید که: برجهید  
کز تشنگانِ خاک بجوشید اضطراب



گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد  
اندر مشامِ رحمتِ بویِ دلِ کباب؟

پس ساقیانِ ابر همان دم روان شوند  
با جرّه و قنینه و با مشکِ پرشراب

خاموش و در خرابِ همی‌جوی گنجِ عشق  
کاین گنج در بهار بروید از خراب

خواب بستن: شورانیدن و بازداشتن کسی از خواب

تافتن: برگرداندن

اشاره به حدیث: التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ: درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.

بیشتر: به کنایه بسیار و بیش از شمار

مستسقیانه: چون تشنگان

انقلاب: تحول، تبدیل

لنگانه: مجازاً آنکه به زحمت و کوشش بسیار راه رود.

سحاب: ابر

تک: دویدن

جرّه: سبو

قنینه: صُراحی، ظرف مخصوص شراب



با سلام و احوال‌پرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۰۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم.

## خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب تا سجده‌های شکر کند پیش آفتاب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

خواب بستن: شورانیدن و بازداشتن کسی از خواب

مولانا به نمایندگی از طرف همه انسان‌ها رو به زندگی می‌کند که ما امتدادش هستیم، می‌گوید که خواب ما را در ذهن آشفته کرده‌ای. یعنی چه؟ یعنی ما آسودگی و راحتی با من‌ذهنی و زندگی در ذهن نداریم.

خوابم ببسته‌ای یعنی من به صورت هشیاری و امتداد تو آدمم به این جهان و الآن هم فهمیدم هم درک می‌کنم که دیدن برحسب همانیدگی‌ها و ایجاد درد، سبب شده که من زندگی‌ای بکنم که در آن آسایش نیست، عقل نیست، هدایت تو نیست، قدرتی ندارم، حس زندگی نمی‌کنم.

پس الآن به خوبی درک می‌کنم که زمان خوابیدن در ذهن و دیدن برحسب همانیدگی‌ها به پایان رسیده؛ «خوابم ببسته‌ای» یعنی آشفته کرده‌ای خوابم را، دیگر خوابم نمی‌برد. می‌بینم که زندگی در ذهن فایده ندارد و این حالت برای هرکسی در زندگی پیش می‌آید که گاهی اوقات حوالی چهل و پنج، پنجاه یا زودتر پیش می‌آید، که این زندگی اصلاً برای چیست؟ این همه کار و دوییدن و همسر پیدا کن، بچه بیاور، بزرگ کن، پول دربیاور، خانه بخر، این‌ها برای چه بوده؟

و در ذهن با من‌ذهنی جوابی برای این کارها پیدا نمی‌کند و افسرده می‌شود. کسانی که افسرده هستند، دپرسند (Depressed) هستند، نگران هستند، دردهای مختلفی نظیر رنجش، کینه، خشم، حس طلب‌کاری دارند، این‌ها خوابشان به هم ریخته. معنی‌اش این است که زمان بیدار شدن از خواب ذهن است و بیدار ماندن است.

پس می‌گوید که حالا که خواب من را آشفته کردی، و فهمیدم نباید به خواب ذهن ادامه بدهم، پس تقابتم را باز کن، خودت را به من نشان بده. تا من به صورت آفتاب از مرکز خودم طلوع کنم و به صورت آفتاب سجده کنم. یعنی همیشه در حال تسلیم باشم، همیشه در اختیار تو باشم. به عبارت دیگر از نفوذ و سلطه عقل من‌ذهنی و راهنمایی‌های آن خارج بشوم.



شکل ۰ (دایره عدم اولیه)



شکل ۱ (دایره هماندگی‌ها)



[شکل ۲ (دایره عدم)]

این بیت با شکل‌ها هم اگر توضیح داده شود، شاید بهتر فهمیده بشود [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)]. پس وقتی ما به صورت امتداد زندگی که بی‌فرم است و مرکزش عدم است، یعنی از جنس خداست مرکزش، می‌آییم به این جهان و چهارتا خاصیت عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت را از مرکزمان می‌گیریم.

و وقتی که وارد این جهان می‌شویم [شکل ۱ (دایره هماندگی‌ها)], با چیزهایی که برای جامعه مهم است و برای بقای انسان اهمیت دارد، همانیده می‌شویم. همانیدن یعنی حس وجود تزریق کردن به چیزهای مهم این جهانی که از پدر و مادرمان یا جامعه یاد می‌گیریم و پس از آن که حس هویت تزریق کردیم، آن می‌شود مرکز ما و از طریق آن می‌بینیم، می‌شود عینک دید ما.

چیزهایی شبیه پول، همسر، بچه، پدر و مادر هنگام بچگی، گاهی اوقات وقتی بچه هستیم اسباب‌بازی‌های ما و شغل آدم، این‌ها شکل‌های ذهنی دارند. یعنی به صورت فکر به ما ارائه می‌شوند و هشیاری که امتداد خداست آفریننده هست، می‌تواند به آن‌ها حس وجود تزریق کند و آن‌ها را مرکزش کند و بکند عینک دید.



عینک دید سبب می‌شود که آن چیز در زندگی ما زیاد بشود و کم نشود. و پس از آن همان‌طور که بارها گفته‌ایم قضاوت و مقاومت پیدا می‌کنیم نسبت به آن چیزی که در مرکز ما هست. و قضاوت عبارت از این است که می‌گوییم الآن وضعیت خوب است یا بد است، چون خوب است، پس ما می‌توانیم باقی بمانیم، یعنی از بین نرویم. پس می‌بینید که این تغییر دادن مرکز و تغییر مرکزهای مادی سبب ایجاد تصویری می‌شود که این تصویر پویاست و مرتب تغییر می‌کند، اسمش من‌ذهنی هست و وقتی از تصویر به تصویر ما حرکت می‌کنیم، در یک زمانی می‌افتیم که از جنس این لحظه نیست، زمان روان‌شناختی است، زمان مجازی است.

پس ما می‌شویم یک تصویر ذهنی در حال حرکت که در زمان مجازی زندگی می‌کند و زمان مجازی را اگر کسی متوجه نمی‌شود، فرض کنید که در گذشته و آینده هستیم، زمان مجازی چیزی است که تغییرات را اندازه می‌گیرد، تغییرات وضعیت‌ها را که دارد تغییر می‌کند.

یعنی من‌ذهنی دائماً تغییر می‌کند در زمان مجازی، من‌ذهنی خودش مجازی است، ما هم من‌دیگری هستیم که موقع ورود به این جهان از جنس هشیاری و بی‌فرمی بودیم، یعنی فرم نداشتیم. الآن که یک من‌فرم‌دار خودش را به ما نشان می‌دهد که ما فکر می‌کنیم آن هستیم، حقیقتاً ما آن نیستیم. درواقع پس از این‌که ما همانیده می‌شویم و با من‌ذهنی زندگی می‌کنیم، می‌دانیم که با هر چیزی که همانیده بشویم و در مرکز ما باشد، این درد ایجاد می‌کند. و اصطلاح به خواب رفتن یعنی دیدن برحسب این همانیدگی‌ها، ایجاد من‌ذهنی و با من‌ذهنی زندگی کردن، در زمان بودن.

«**خوابم ببسته‌ای**» یعنی وقتی شروع کردم به دیدن جهان و تو یا خودم برحسب این همانیدگی‌ها، دیگر این دوره‌ای داشت که آن گذشته و از بس درد ایجاد کردم، دردهای نظیر رنجش، خشم، داشتن انتظارات بیهوده از جهان برحسب من‌ذهنی، زیر پا گذاشتن قانون جبران، و همه این‌ها سبب شد که عقل من، عقل بدی بشود.

می‌بینید که عقل من‌ذهنی، عقل خرابی است و عقل چیزهاست، و حس امنیتی هم که از این‌ها می‌گیریم ما، هرچیز دیگری در مرکز ما باشد، آن چهارتا خاصیت را از آن می‌گیریم. اگر مرکز ما خدا باشد، از خدا می‌گیریم. وقتی می‌گوییم خدا یعنی عدم. و وقتی این چیزها باشد [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)]، حس امنیت را یا عقل را یا هدایت را از آن‌ها می‌گیریم.

می‌بینید که چون این‌ها آفل هستند و گذرا هستند، حس امنیتی که این‌ها به ما می‌دهند، دائماً درحال تغییر است. برای همین است که هر من‌ذهنی دائماً می‌ترسد. و پس بنابراین وقتی عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت



را از این چیزها می‌گیریم، پس از یک مدتی خواب ما آشفته می‌شود و مولانا می‌گوید که این تو هستی که خواب مرا ببسته‌ای، چرا بسته‌ای؟ برای این‌که من دوباره مرکز را عدم کنم، برحسب تو ببینم یا تو هم خود من هستی. یعنی قرار است من به بی‌نهایت و ابدیت تو، به مرکز دائمی عدم، و استقرار در این لحظه زنده بشوم.

پس حالا که من عمیقاً درک می‌کنم خوابم را تو آشفته کرده‌ای، برای این‌که من وقتی آمدم به این جهان فکر کردم که من با همین من‌ذهنی باید زندگی کنم بمیرم و این چیزها را زیاد کنم، و به صورت یک زینت از خودم آویزان کنم، به مردم پُر بدهم، خودم را مقایسه کنم و الآن می‌بینم مقایسه، پُر و گرفتن تأیید و توجه مردم هم واقعاً مرا ارضا نمی‌کند، خشنود نمی‌کند، من ناراضی شدم. برای همین می‌بینم خوابیدن برحسب این همانی‌گی‌ها به درد من نمی‌خورد.

پس بنابراین تو نقاب را بردار، «نقاب را بردار» یعنی به من خودت را نشان بده به طوری که من دوباره حس کنم که تو هستم، من‌ذهنی نیستم. این، معنی نقاب را بردار است. اگر تو نقاب را برداری و خودت در مرکز من به صورت من طلوع کنی، این طلوع‌کننده هم من هستم، هم تو، من مثل آفتاب طلوع می‌کنم، و اگر آفتاب از مرکز من طلوع کند، این آفتاب دائماً به تو «سجده‌های شکر» خواهد کرد، یعنی هم تسلیم خواهد شد، فضاگشا خواهد شد، مرکز را عدم نگه خواهد داشت، یعنی این «سجده»، و همین‌طور «شکر».

شکر که امروز یک‌ذره صحبت می‌کنیم یعنی این هشیاری را از دست نخواهد داد، دیگر برنخواهم گشت به خواب.

[شکل ۲ (دایره عدم)] یک شکر قابل توجه و شگفت‌انگیز که ما یاد می‌گیریم الآن این است که حالا که ما می‌توانیم با فضاگشایی مرکزمان را عدم کنیم یا با عمل تسلیم مرکزمان را عدم کنیم، باید این کار را بکنیم. حالا که آفتاب به صورت زندگی یا خدا از مرکز ما می‌تواند طلوع کند، باید بکند و من باید دنبال این کار باشم، طلب داشته باشم، در این راه جنب‌وجوش کنم، و تا زندگی این تبدیل را در من انجام بدهد.

حالا من فکر می‌کنم هرکدام از ما باید از خودمان سؤال کنیم که چقدر حس می‌کنیم و عمیقاً درک می‌کنیم که این خراب شدن زندگی ما، این‌که احساس خشنودی و رضایت نمی‌کنیم، حس امنیت نمی‌کنیم، می‌ترسیم، عقل درست و حسابی نداریم، کارهایی که می‌کنیم به خودمان ضرر می‌زنیم و این کار را زندگی می‌کند که من دوباره مرکز را عدم کنم، چقدر این موضوع را من باور دارم و درک می‌کنم که این خرابی زندگی من به این علت است که مرکز هنوز جسم است، و زندگی یا خداوند می‌خواهد مرکز من را عدم کند و من دارم مقاومت می‌کنم. چه اندازه این موضوع را ما می‌دانیم؟ به درجه‌ای که می‌دانیم می‌توانیم پیشرفت بکنیم.



اگر هنوز مرکز شما مادی است، یعنی این چیزها هست، [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] معنی‌اش این است که درست نمی‌دانید. باید درست بدانید. اگر درست بدانید، فضاگشایی می‌کنید، مرکزتان را از چیزها پاک می‌کنید. و فضاگشایی می‌کنید، اگر درست بدانید. اگر درست ندانید، خرابی وضعیت زندگی خودتان را از دیگران می‌دانید. می‌گویید دیگران برای من مسئله و مانع و به اصطلاح گرفتاری ایجاد می‌کنند. این من نیستم. یعنی عقل من ذهنی [شکل ۱ (دایره همانیدگی‌ها)] را عقل خوبی می‌دانید. اگر این طوری باشد، در این صورت در خواب آشفته ذهن خواهیم ماند.

«خوابم بیسته‌ای» برمی‌گردد به خداوند، به زندگی، اگر کسی زیاد از حد این چیزها را به صورت عینک نگه دارد، خوابش آشفته خواهد شد. آشفته‌گی خواب را که ما در من ذهنی با این عینک‌ها خشنود نیستیم، ناراضی هستیم، نگران هستیم، می‌ترسیم، درد داریم، خشمگین هستیم، خاطرات بد از گذشته داریم، در این لحظه نیستیم، در زمان هستیم، مقاومت می‌کنیم، هی قضاوت می‌کنیم، روابطمان خراب است، هی برای خودم مسئله درست می‌کنم، به خودم ضرر می‌زنم، این‌ها را اگر بدانیم که زندگی می‌کند، خداوند می‌کند تا من متوجه بشوم مرکزم نباید مادی باشد، یک چیز باشد، این درک کامل است.

اگر درک بکنیم آن ماه، یعنی قمر هم یعنی ماه شب چهارده که نماد زندگی است، خداوند است، خودش را به ما نشان می‌دهد به صورت فضای گشوده شده. و اگر نشان بدهد، یواش یواش این دایره خالی [شکل ۰ (دایره عدم اولیه)] پیش می‌آید که ما به صورت خورشید از مرکز عدم طلوع می‌کنیم. پس تا به صورت خورشید از مرکز خودتان طلوع نکردید، باید خوابتان آشفته باشد و آشفته‌گی خواب هم برمی‌گردد به خداوند، به قضا، نه مردم دنبال شما هستند که گرفتاری ایجاد کنند. نگویید همسرم نمی‌گذارد، بچه‌ام نمی‌گذارد، دشمنانم نمی‌گذارند، هم‌چو چیزی نیست، خودت نمی‌گذاری. بپرس که چرا من به خودم لطمه می‌زنم؟

دوباره این بیت را برایتان می‌خوانم که می‌گوید:

آفتابی در یکی ذره نهران  
ناگهان آن ذره بگشاید دهان  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۰)

پس در این بیت (خوابم بیسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب

تا سجده‌های شکر کند پیش آفتاب





(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸))، راجع به همین آفتاب صحبت می‌کند که این آفتاب زندگی، خداوند در ذره ذهن پنهان شده و این باید بیاید بیرون. برای این‌که بیاید بیرون از ذهن، باید شما خوب درک کنید که خوابتان آشفته است. برای این‌که از این آشفته‌گی دربیایید، هیچ راه دیگری ندارد که مرکزتان را از چیزها پاک کنید، هیچ راه دیگری ندارد. نه دوا اثر می‌کند، نه دکتر روانشناس اثر می‌کند، نه دکترها می‌توانند شما را خوب کنند، هیچ‌کس نمی‌تواند کاری بکند، این خواب آشفته خواهد شد که تا بمیریم ما.

ولی قبل از این‌که بمیریم، اگر به حرف مولانا گوش بدهیم، می‌بینیم که آفتاب ما یا ما به صورت آفتاب در ذره ذهن نهان بودیم. ناگهان در اثر درک عمیق ما که باید فضاگشایی کنیم در این لحظه و مرکز را عدم کنیم و زندگی را بیاوریم به مرکزمان، آن آفتاب شروع کرد به طلوع کردن.

همین‌طور این بیت را قبلاً برایتان خواندم. مولانا این سؤال را می‌کند که آیا شما می‌دانید که بی‌نهایت خداوند یا ما به صورت بی‌نهایت خداوند در همین ذره ذهن پنهان هستیم.

### هر کسی در عجبی و عجب من اینست کاو ننگجد به میان، چون به میان می‌آید؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۸۰۶)

یعنی ما به صورت یک آفتاب بی‌نهایت بزرگ و درخشان در ذهن کوچولو جا شدیم. اگر اجازه بدهیم و مقاومت نکنیم و مرکز را مادی نکنیم، درد نکشیم و فضا را باز کنیم، یواش یواش فضا باز می‌شود و ما به صورت آفتاب در آن‌جا طلوع می‌کنیم و نورمان هم به خودمان می‌رسد، هم به همه جهانیان. اصلاً برای همین آمدیم.

پس بنابراین خداوند بی‌نهایت را در یک ذره جا داده، مولانا می‌گوید من از این متعجب هستم، هرکسی از چیزی تعجب می‌کند، من هم از این کار تعجب می‌کنم.

توجه کنید من در این قسمت که اول برنامه هست یک ابیاتی را می‌خوانم که شاید بارها خواندم و من متأسف هستم بگویم که برخی از شماها این ابیات را تکرار نمی‌کنید. خواهش می‌کنم تکرار کنید. ابیات را تکرار کنید. راه موفقیت شما تکرار ابیاتی است که می‌دانید.

من ذهنی علاقه‌مند به چیز جالب و جدید است که از نظر قیافه و شکل جدید باشد، جالب باشد، به معنا توجهی ندارد. و بارها اثر تکرار را، تکرار را، من برای شما این‌جا تأکید کردم و مثال زدم. دوتا مثال زدم از دوتا حوزه مختلف.



یکی حوزه معنویت و دین است، شما می‌بینید که این مقررکننده نماز گفته که روزی پنج دفعه باید شما نماز بخوانید، هم‌هاش هم، هم‌هاش یک چیز است. این طوری نیست که ما بیاییم بگوییم که یک نماز جدید به ما بدهید. برای چه من باید هم صبح، هم ظهر، هم عصر بخوانم، همان چیزها را هم بخوانم؟ نمی‌شود یک چیز جدید باشد؟ گفتند نه، همین را باید بخوانی تکرار کنی. چرا؟ تکرار اثر دارد. این یک کار معنوی است.

اما تکرار فقط در کار معنوی اثر دارد؟ نه. تکرار در کار مادی هم اثر دارد. شما می‌بینید که این تبلیغ کننده‌های مثلاً فرض کن خمیردندان همان آگهی را صدها بار در روز تکرار می‌کنند. همان آگهی را. آقا شما چه خبرتان است، ده دقیقه پیش این را به ما نشان دادید دیگر، چند دفعه نشان می‌دهید. هر دفعه هم می‌بینید پنج-شش هزار دلار پول می‌دهد، آیا احق است؟ نه، می‌داند که اگر چیزی تکرار بشود و ضدش در ذهن شما نباشد، این جا می‌افتد و شما می‌روید آن را می‌خرید.

آن یکی هم همین است. اگر شما این ابیات را پانصد بار تکرار کنید، چون اثرش را در بیرون درست می‌بینید، می‌بینید مصداق دارد، این درست است، قبول می‌کنید. اولش ذهن مقاومت می‌کند، می‌خواهد سریع رد بشود، معنی ادبی بکند، نه. شما تکرار کنید، بمانید، اثرش را خواهید دید.

### لفظِ جبرم، عشق را بی‌صبر کرد وآنکه عاشق نیست، حبسِ جبر کرد (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۲)

### این، مَعِیت با حق است و جبر نیست این تجلّی مه است، این ابر نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳)

می‌گوید وقتی من لفظ جبر را می‌شنوم، جبر چیست؟ جبر معنی اجبار می‌دهد و آن ماندن در یک حالتی است، ماندن در یک حالتی، و ذهن یعنی از طریق فکر کردن معنی اجبار را می‌فهمد.

دو جور اجبار داریم: اجبار در یک وضعیتی ماندن، اجبار برای تغییر کردن. در این جا عشق یعنی عاشق. وقتی لفظ می‌گوید جبر را می‌شنوم من، متوجه هستم که عاشق باید بی‌صبر باشد. در غزل هم داریم یعنی نایستد در ذهن، زودی حرکت کند برود. و هرکسی که فضا را باز نکند، عاشق نباشد و عدم را نیاورد مرکزش، درواقع در جبر محبوس شده، زندانی است.



پس می‌بینید که مولانا می‌گوید که حتی با فهمیدنِ ذهن، من می‌توانم این موضوع را درک کنم که من نباید در ذهن بمانم. جبر ایجاب می‌کند اگر می‌فهمم با ذهنم که مجبورم یک کاری بکنم، یا مجبورم یک جا بمانم، اگر معنی‌اش را می‌فهمم، «لفظ»، دارد راجع به لفظ صحبت می‌کند.

لفظ، ذهن، فهمیدن، مفهوم به انسان می‌گوید که تو در ذهن نمان. تو عاشقی، بی‌صبر شو در رفتن از ذهن به فضای یکتایی، عاشق شو. عاشق شو یعنی این لحظه عدم را بیاور به مرکزت، فضا را باز کن، با زندگی یا خداوند به وحدت برس و اگر عاشق نباشی در واقع جبر را زندانی می‌کنی یعنی در ذهن زندانی می‌شوی. و بعد خودش توضیح می‌دهد که بابا،

## این، مَعِیَّتْ با حق است و جبر نیست این تجلّی مَه است، این ابر نیست (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۴)

مَعِیَّتْ: همراه بودن، همراهی. خدا با شماست هر کجا که باشید.  
تجلّی: تابش، روشنی

یعنی شما این من‌ذهنی را که می‌بینی، «ابر»، این یعنی «تجلّی خداوند در تو» این را این‌طوری شما ببین، ببین که او دارد می‌آید بالا ابر جلویش را گرفته. «مَعِیَّتْ» همین‌طور که می‌دانید آیه قرآن است یعنی شما هر جا باشید خداوند با شماست. می‌گوید که خداوند با شماست و خود شماست «مَعِیَّتْ با حق است» یعنی همراهی با حق است، با خداوند بودن است و جبر نیست. می‌گوید من می‌گویم جبر، ولی واقعاً جبر نیست.

یک آفتابی از مرکز شما می‌خواهد طلوع کند. پس هرکسی ابرِ من‌ذهنی‌اش را می‌بیند چه باید تصور کند؟ باید بگوید که این نوری که من می‌بینم، این نور خورشید است از پشت ابر، این ابر را باید من اجازه بدهم برود، برای این کار هم نباید مقاومت کنم یا قضاوت کنم، مرکز را باید عدم کنم، درست است؟

پس یک ماهی‌ست در این‌جا می‌گوید ماه، آن‌جا می‌گوید خورشید، فرقی نمی‌کند. بیت اول غزل هم می‌گفت «ای قمر نقاب». پس مولانا در بیت اول غزل گفت ای قمر، ای ماه شب چهارده، این یعنی خداوند، زندگی و خودش را خورشید می‌داند و آن‌موقع آن قمری است، ماه شب چهاردهی است که خورشیدِ خودش تعظیم می‌کند به آن.

می‌گوید می‌دانید چرا تعظیم نمی‌کنم؟ برای این‌که نمی‌فهمم، نمی‌دانم، اجازه بده خورشیدِ تو از مرکز من به‌صورت من بیاید بالا، ببین من تعظیم می‌کنم یا نه، ببین من سجده‌های شکر می‌کنم یا نه. این هم یک دانستن است،



دانستن مهم نیست، حالا بعضی موقع‌ها می‌گوییم درک عمیق، درک عمیق یعنی درک با مرکز عدم به‌طوری که تو حسش کنی نه فقط ذهناً بدانی.

دانستن ذهن خیلی موقع‌ها اصلاً ارزش ندارد، در صورتی ارزش دارد که آن را به‌عمل دریاوری و دنبالش بروی.

و معیّت یعنی همراه بودن. تجلی: تابش، روشنی و ظهور، در این‌جا بالا آمدن شما به صورت آفتاب از مرکز.

و این هم آیه‌اش است:

«... وَهُوَ مَعَكُمْ أَيْنَ مَا كُنْتُمْ...»

«... و هر جا که باشید همراه شماست...»

(قرآن کریم، سوره حدید (۵۷)، آیه ۴)

یعنی شما هر جا باشید خدا با شماست یا خدا عین شماست و ما از جنس خداوند هستیم که باید او از مرکز ما طلوع کند، بیت اول غزل همین را می‌گوید و گفتیم مستلزم درک عمیق این است که علت آشفتگی خواب ما در ذهن یعنی این‌همه دردها که می‌کشیم به این علت است که ما اجازه نمی‌دهیم خداوند یا زندگی از مرکز ما به‌صورت آفتاب ما طلوع کند.

ما من ذهنی را نگه داشته‌ایم و نشانه‌هایش هم همین مقاومت ماست، قضاوت ماست، همانندگی با آفلین است، دیدن برحسب همانندگی‌های آفل این جهانی‌ست که مرکز ما را اشغال کرده. و چند بیت دوباره راجع به جبر می‌خوانم و خواهش می‌کنم این‌ها را تکرار کنید شما، یادداشت کنید. ببینید وقتی تکرار می‌کنید آیا معنا در شما باز می‌شود؟

**ترک کن این جبر را که بس تھی ست**

**تا بدانی سرّ سرّ جبر چیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۷)

**ترک کن این جبر جمع منبَلان**

**تا خبر یابی از آن جبرِ چو جان**

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۸)

منبَل: تنبل، کاهل، بیکار



پس بنابراین من‌ذهنی، کاهلی دارد، تنبلی دارد. من امیدوارم تنبلی و کاهلی، گاهی اوقات در فیزیک می‌گوییم اینرسی، inertia، ماند، اصلِ ماند را در من‌ذهنی ببینید که من‌ذهنی می‌خواهد کِش پیدا کند، می‌خواهد ادامه بدهد.

شما نگاه کنید که بعضی از ما مثلاً داریم صحبت می‌کنیم، می‌دانیم هم دارد دیر می‌شود ولی صحبت را ادامه می‌دهیم برای این‌که این صحبت شروع شده، اصلِ ماند یا اینرسی می‌گوید که این میل دارد ادامه پیدا کند مگر یک جایی شما قطعش کنید بلند شوید. یک مادری مثلاً باید برای بچه‌هایش غذا درست کند، با دوستش دارد حرف می‌زند، می‌بینید ده دقیقه، یک ربع گذشته و دیر شده، می‌داند دیر شده ولی باز هم ادامه می‌دهد، این را می‌گوییم inertia، یا اینرسی و من‌ذهنی اینرسی دارد.

همانندگی‌ها می‌خواهند ادامه بدهند، ادامه بدهند، کِش پیدا کنند. مولانا اسم این را می‌گذارد کاهلی. کاهلی یعنی کشیدن خود به صورتی که هست و تن در ندادن به قطع وضعیت قبل و شروع وضعیت جدید و شما کاهلی را در من‌ذهنی‌تان ببینید.

این‌جا می‌گوید مَنبَلان، مَنبَلان یعنی تنبلان. مولانا نمی‌گوید تنبل برای این‌که نمی‌توانی راه بروی و نمی‌توانی بدوی، به همین اینرسی دارد اشاره می‌کند. می‌گوید این‌که تو فکر می‌کنی مجبوری در ذهن بمانی، ما هزارتا دلیل داریم که زندگی‌مان را نباید تغییر بدهیم و این‌ها موانعی‌ست که ذهن برقرار کرده. می‌دانید که ذهن مانع‌سازی، مسئله‌سازی و دشمن‌سازی می‌کند.

می‌گوید این جبر را ترک کن که نباید از ذهن بروی بیرون، چون ژنم بد است، چون پدر و مادرم به من ظلم کرده‌اند، یا هر بهانه‌ای که می‌گیری، تو فضا را باز کن تا «سِرِّ سِرِّ جبر» را بدانی. بدانی که چه کسی این بلا را سرت می‌آورد. به محض این‌که فضا را باز کنیم ما از جنس عدم بشویم، متوجه می‌شویم که این اینرسی و این ماند و این کِش‌دادن در ذهن از کجا می‌آید.

وضعیتی که ذهن شرطی می‌شود و عادت می‌کند، شما باید به صورت حضور آن را تغییر بدهید، نگاه کنید، شما باید ناظر ذهنتان باشید و این اینرسی را و کش‌دادن را ببینید و کِشش ندهید. می‌گوید این جبر را که مجبوری این‌جا بمانی در ذهن، که مال کاهلان است، کِش‌دهندگان است، مال من‌ذهنی است، رها کن تا از آن «جبر مانند جان» که ما باید حتماً به او زنده بشویم، حتماً باید این آفتاب از مرکز ما طلوع کند، خبر پیدا کنی.



و چند بیت هم بخوانم البته این بیت، بیتی که جبر و کاهلی هم در آن هست برایتان خواهم خواند. هرکسی که بی‌شکر و صبر است، بی‌شکر و صبر، حتماً کاهلی من‌ذهنی را دارد، یعنی من‌ذهنی را هی کش می‌دهد.

کش دادن هم معنی‌اش این است که شما می‌دانید اما باز هم وضعیت را حفظ می‌کنید. الآن من ساعت‌ها را نگاه می‌کنم می‌بینم که نیم ساعت دیگر فلان‌جا قرار دارم، همین الآن باید حرکت کنم، تازه اگر حرکت کنم نمی‌رسم ولی هنوز نشسته‌ام، تلویزیون نگاه می‌کنم، تازه می‌خواهم به یکی زنگ بزنم، میل‌های این‌چنینی دارم، یک ذره دیگر بنشینم. خوب پاشو دیگر، نه پا نمی‌شوم و آن‌جا که می‌رسم دنبال بهانه می‌گردم که چرا دیر کردم.

این آگاهی و قطع کش دادن، کاهلی، کار ما است، آگاهی ما است که به‌صورت زندگی باید قطعش کنیم، بس است دیگر. درد ایجاد کردن بس است. این‌که من می‌بینم خوابم را زندگی آشفته کرده که مرکز مادی نباشد، می‌دانم این را ولی هیچ کاری نمی‌کنم. بس است دیگر. این‌که من می‌دانم باید شکر کنم، نمی‌کنم و شکر عبارت از این است که آن چیزی که زندگی به ما داده از آن استفاده کنیم. یکی‌اش هشیاری عدم است، هشیاری نظر است در این لحظه، به‌جای هشیاری عدم یا هشیاری نظر یا ناظر بودن به ذهنم هنوز هشیاری جسمی من‌ذهنی را کش می‌دهم. برای چه کش می‌دهم؟ برای این‌که شکر نمی‌کنم.

## زانکه شاکر را، زیادت وعده است

### آنچنانکه قُرب، مُزدِ سجده است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۰)

هرکسی شکر کند، که می‌گویند مادرِ شکرها هم شاید این است که در این لحظه شما فضا را باز کنید بگویید من این هشیاری جسمی را نمی‌خواهم، هشیاری نظر می‌خواهم، بگذار چشم‌های عدمم باز بشود، این مادر همه شکرهاست. شکر مادی هم مقدمه همین شکر است. شکر مادی چیست؟ می‌گویید آقا من بدن سالم دارم خدا را شکر. خوب، این را باید حفظ کنم، باید غذای خوبی بخورم، نمی‌دانم، به موقعش بخوابم، غذای مسموم نخورم، چیزهایی که به بدن ضرر دارد نخورم، اصلاً نگهداری چهار بعد ما، گاهی اوقات می‌گوییم تیز کردن ارّه، یعنی شکر.

پس این چهار بعد فیزیکی من، بعد فیزیکی‌ام است. چهار بعد من، یکی فیزیکی است، یکی ذهنی است یعنی توانایی فکر کردن، یکی ایجاد هیجان است. هیجان‌های من بعد دیگر است. یکی جان حیوانی من است، جانم است و من باید در هر چهار بعد برای شکر کار کنم.



شکر بدن سالم، سالم نگه داشتن این است. جوانی که می‌گوید من شکر می‌کنم می‌گوید من مثلاً به هیچ‌وجه دُروبر چیزهایی که ضرر دارد مثل چه می‌دانم مواد مخدر و مشروب و حتی نوشیدنی‌های پر از شکر و فلان و این‌ها نمی‌گردم، می‌خواهم سالم باشم، آب می‌خورم، خوب شکر دارد می‌کند، بدنش را سالم نگه می‌دارد.

آن کسی که خیانت می‌کند به بدنش شکر نمی‌کند، قدرش را نمی‌داند، این‌ها شکرهای مادی‌اند تازه. آن کسی که می‌گوید باید توانایی فکر کردن را من باید توسعه بدهم، هر روز ورزش فکر کنم، یعنی چه؟ کتاب می‌خواند، فکر می‌کند، کتاب خوب می‌خواند، ذهنش را ورزش می‌دهد. آن کسی که به هیجانانش نگاه می‌کند می‌گوید من درد دارم، رنجش دارم، خشم دارم، آن‌ها را جایگزین می‌کند با هیجانات عشقی، حس زیبایی، حس عشق، فضاگشایی. و شما تمرین می‌کنید مثلاً آیا این فکرهای من عاقلانه است، الان از فضای گشوده شده می‌آید یا نه از من ذهنی‌ام می‌آید؟ الان من درد دارم، یا فضا را باز کردم یک انرژی زیبایی از طرف زندگی می‌آید که حاوی شادی بی‌سبب است، حس امنیت است، حس خرد است، پذیرش است، رضا است؟ پذیرش، رضا، شادی بی‌سبب، این‌ها را بگذار به جای رنجش، به جای خشم، بله! این‌ها شکر است دیگر، برای این‌که آن چیزی که خداوند به تو داده استفاده می‌کنی.

از طرف دیگر، بعضی‌ها حال ندارند، دپرسد (Depressed) هستند، خوب شما اگر فضا را باز کنید دوتا جان داریم، یکی جان خود زندگی است که باز می‌کنیم می‌شود زندگی، جان دارد، شاد است، حرکت دارد. یکی هم جان من ذهنی افسرده است که خودش را تحمیل کرده. اگر شکر بکنی می‌گویی من این جان بد را تبدیل به آن جان خوب می‌کنم بیشتر اوقات. پس برای همین می‌گوید «**زانکه شاکر را زیادت وعده است**». این همه می‌گوییم شما قانون جبران را رعایت کنید، قانون جبران همین شکر است. شما الان این بیت‌ها را از مولانا در خانه‌تان می‌بینید، اگر شکر کنید، یادداشت می‌کنید، تکرار می‌کنید، در زندگی‌تان استفاده می‌کنید، اگر شکر نکنید، نه. این قسمت معنوی‌اش است. در ضمن شکر مادی هم می‌کنید، جبران مادی می‌کنید.

بعضی آدم‌ها هستند ده سال است گنج حضور گوش می‌کنند، جبران مادی نمی‌کنند بعد می‌گویند: «چرا پیشرفت نمی‌کنیم؟». برای این‌که زرنگی من ذهنی را نگه داشتی، شکر نمی‌کنی. برای همین می‌گوید که «**زانکه شاکر را زیادت وعده است**»، یعنی خداوند به کسی که شاکر است وعده زیاد کردن همه چیز را می‌دهد. از جمله فکر بهتر را، عقل بیشتر را، هدایت بیشتر را، کسی که شکر می‌کند. و گفتم شکر یعنی استفاده.

الآن دوتا عقل است؛ یکی عقل من ذهنی است. یکی هم با فضاگشایی، عقل خود زندگی است که خرد کل است، همه کائنات را اداره می‌کند. شما از کدام می‌خواهی استفاده کنی؟ اگر شاکر باشید از آن خرد کل استفاده می‌کنید.



همان طور که می‌گوید «آن چنان که قُرب، مُزد سجده است»، پس مزد فضاگشایی و تسلیم، نزدیک شدن به خداوند است. شما وضعیت را ذهن به شما نشان می‌دهد، توجه به آن نمی‌کنید فضا را باز می‌کنید. فضا را باز می‌کنی، با او به وحدت می‌رسی، تبدیل به او می‌شوی. آنچنان که قُرب، یعنی نزدیکی به خداوند، مُزد سجده است.

و سجده که به معنی تسلیم تمام یعنی. یعنی در این لحظه بدون قضاوت فضا را تا آنجا که مقدور است باز می‌کنید در اطراف اتفاق این لحظه و مقاومت صفر می‌شود. این معنی سجده است که می‌بینید سجده، دیگر بیشتر از آن ما نمی‌توانیم. سجده یعنی سرت را می‌گذاری زمین با خاک یکسان می‌شوی. حالا این سجده در مقابل زندگی است، یعنی هیچ می‌شویم ما، یعنی آن من‌ذهنی صفر شد. پس تا سجده واقعی نکنی، نه حتی تعظیم، یک ذره خم می‌شوی، نه. سجده، که مقاومت کاملاً صفر بشود. بله این بیت هم به شما نشان بدهم:

### گفت: **وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ** یزدان ما **قُربِ جان شد سجده آبدان ما** (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۱)

«حق تعالی به ما فرمود: سجده کن و نزدیک شو. سجده‌ای که توسط جسم‌های ما صورت می‌گیرد موجب تقرب روح ما به خدا می‌شود.»

این سجده یا سجد، هر دو درست است. پس بنابراین در قرآن آمده: «وَاسْجُدْ وَاقْتَرِبْ»، یعنی سجده کن و به او نزدیک بشو.

سجده بدن ما، این که با فرمان می‌دانیم باید فضاگشایی کنیم این فکر، بدن است دیگر، می‌فهمیم، این فکر، هشیاری حضور نیست. برای همین می‌گوید سجده آبدان ما. آبدان ما یعنی ما فکراً و جسماً در همان چهار بُعدی که گفتم سجده می‌کنیم و این کار سبب می‌شود که «قُرب» پیدا بشود.

پس بنابراین آیه قرآن می‌گوید که شما سجده کنید به او نزدیک بشوید. پس سجده بدن، حالا ما می‌خواهیم ببینیم که واقعاً چجوری از ذهنمان استفاده کنیم برای تبدیل. این یک مقدمه‌ای است. برای همین می‌گوید که سجده بدن ما سبب قرب می‌شود.

«حق تعالی به ما فرمود: سجده کن و نزدیک شو. سجده‌ای که توسط جسم‌های ما صورت می‌گیرد موجب تقرب روح ما به خدا می‌شود.»

بعد می‌گوید:





## گر زیادت می‌شود، زین رو بُود نه از برای بَوش و های و هو بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲)

بَوش: خودنمایی، کرّ و فرّ

پس بنابراین:

## گر زیادت می‌شود، زین رو بُود نه از برای بَوش و های و هو بُود (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۲)

بَوش یعنی خودنمایی و کرّ و فرّ. بنابراین اگر قرار باشد چیزی زیاد بشود، نزدیکی ما به خداوند زیادت‌تر بشود، اگر قرار باشد عقل ما زیادت‌تر بشود، هدایت ما زیادت‌تر بشود، حس امنیت ما و قدرت ما زیادت‌تر بشود یا حتی انعکاس درون ما در بیرون چیزهای خوب بشود؛ فقط از این روست، از طریق شکر است، از طریق فضاگشایی است.

پس ما الآن می‌فهمیم شکر، تسلیم، فضاگشایی. فضاگشایی همان سجده است، چرا؟ شما به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه نمی‌کنی، اگر به آن توجه کنی، مقاومت کنی، قربانی آن می‌شوی، از جنس آن می‌شوی. اگر به چیزی که ذهن نشان می‌دهد توجه کنیم و در مقابل آن مقاومت کنیم، از جنس او می‌شویم. وقتی از جنس او نمی‌شوی فضا را باز می‌کنی، داری سجده می‌کنی، اسمش سجده است، تسلیم هست، فضاگشایی هست و نشان این است که شما عمیقاً درک کردی که خوابتان آشفته شده. من دارم توضیح می‌دهم که اگر کسی درک کند خوابش آشفته است عملاً چکار می‌کند. پس بنابراین زیاد شدن چیزهای خوب در زندگی ما به‌خاطر خودنمایی و این‌که ما می‌دانیم و... این‌ها نیست؛ بلکه به‌خاطر شکر و همان چیزهایی که الآن صحبتش را کردیم.

یک مطلبی که می‌خواهم خدمت شما عرض بکنم این است که این کاهلی من‌ذهنی و این‌که کیش می‌دهد و خودش را می‌کشد و ما هم با آن می‌رویم، می‌گوییم حالا ببینیم چه می‌شود و بعداً می‌کنیم و خیلی از اصول را رعایت نمی‌کنیم از جمله قانون جبران، این بیت مولانا می‌گوید که این دکان یعنی این تن ما، کرایه‌ای است، این‌جا پاره‌دوزی مکن! این دو بیت:

## پاره‌دوزی می‌کنی اندر دکان زیر این دُگانِ تو، مدفون دو کان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۰)



## هست این دکان کرایه‌ای، زود باش تیشه بستان و تکش را می تراش (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۵۵۱)

تک: ته، قعر، عمق

یعنی یک چیزی را خداوند از ما می‌گیرد ما به‌جایش یک چیز دیگر می‌گذاریم، این پوشش من‌ذهنی ما یک جایی که پاره می‌شود ما فوراً می‌دوزیم، یک پارچه‌ای می‌گذاریم آن‌جا دورش را می‌دوزیم می‌گوییم حالا که زندگی این را از من گرفت به‌جایش این را می‌گذارم، نه این‌کار را نکن!

و بدان که این دکان من‌ذهنی که باز کردیم همه‌چیز را به‌معرض فروش گذاشتیم به مردم، بخرید! این بدن من است، این فکرهای من است، این مشخصات دیگر من است، این پول من است، این مقام من است، همه را در آن دکان گذاشتیم به‌صورت ذهن و آن پارک را درست کردیم، پارک ذهنی و امروز در غزل هم گفت پارک باید خراب بشود، در خرابه است که گنج می‌روید.

الآن به ما می‌گوید که این دکان کرایه‌ای است زودی خراب خواهد شد، زود باش! و یک کلنگ بگیر کفش را بتراش و زیرش دوتا کان هست؛ می‌توانیم بگوییم دوتا کان «خرد و عشق» است، یعنی وحدت با او است، عشق یعنی وحدت مجدد با او.

ما از من‌ذهنی باید خارج شویم برویم با او یکی بشویم و دوباره بی‌نهایت بشویم به‌صورت خورشید بیاییم بالا، برای این کار خیلی وقت نداریم و هرکسی هم که در جوانی این کار را نمی‌کند، پیر می‌شود سخت‌تر می‌شود، سخت‌تر می‌شود!

بارها صحبت شده که اگر شما پدر و مادر هستید و این موضوع را خوب می‌فهمید بچه‌هایتان را نگذارید بیش‌ازحد همانیده بشوند یا بیش‌ازحد درد ایجاد کنند، توجه می‌کنید؟! هشیارانه آن‌ها را یک‌خُرده همانیده بکنید، بیش‌ازحد به مقایسه و چشم و هم‌چشمی و... نیندازید، خودتان هم مرکزتان را پاک کنید، همانیدگی‌هایتان را به رُخ مردم نکشید تا آن‌ها یاد نگیرند، آزاد باشند.

پس این دو بیت می‌گفت که این دکان کرایه‌ای است باید زود باشیم و زیرش گنج ما هست و ما داریم در دکان وقت تلف می‌کنیم، ولی یک روزی دکان را خواهند گرفت، به‌زودی. این دو بیت را می‌گفتم:



هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر  
 او همین داند که گیرد پای جبر  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد  
 تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد  
 (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی  
 رنجور: بیمار

این دو بیت را اگر شما هزار دفعه هم بخوانید در هزارویکمین دفعه خواهید دید چیز جدید می‌فهمید. بخوانید، امتحان کنید خواهید دید که اثر دیگری روی شما می‌گذارد. و این کاهلی همان «ماند» است، همان «اینرسی» است، همان چیزی که ما دوست داریم در ذهن کیشش بدهیم. کُل من ذهنی خودش را می‌کشد ما هم با آن می‌رویم. من ذهنی نمی‌خواهد تغییر کند، می‌خواهد کاهل باشد، شبیه اتومبیلی که دارد می‌رود ترمز می‌کشد ولی این می‌خواهد برود، می‌خواهد وضعیتش را حفظ کند. این قدر باید پایداری را بگذاردی روی ترمز فشار بدهی که این بایستد و اگر می‌خواهی برگردی برگردی، ولی همین‌طوری نیش ترمز می‌زنی این می‌رود.

و از کاهلی بی‌شکر و صبر، از کاهلی بی‌شکر و صبر! و شکر و صبر دوتا ابزاری است که شما باید به دست بیاورید و این شکر و صبر بدون فضاگشایی و تسلیم - که الآن گفتیم سجده - به دست نمی‌آید. اولاً شما کاهلی را در خودتان ببینید، اینرسی را ببینید که کیشش می‌دهید، تمام نمی‌کنید، قطع نمی‌کنید. مثلاً ما روابطی داریم که می‌دانیم از طریق قرین روی ما اثر بد می‌گذارد، کیشش می‌دهیم، قطعش نمی‌کنیم، کیش نده! و این کیش دادن معادل بی‌شکری است، بی‌صبری است و این شخص هیچ کار دیگری بلد نیست جز این که بگوید: «نمی‌توانم، من تغییر نمی‌کنم.» برای این که تغییر همراه با شکر و صبر است.

اگر شما برای این که «ما می‌توانیم مرکزمان را عدم کنیم، فضاگشایی بکنیم» این کار را نمی‌کنید یعنی شکر نمی‌کنید و بی‌شکری را شما در جنبه‌های مختلف زندگی‌تان ببینید. ببینید که مثلاً بدنتان را درست نگه نمی‌دارید، این بی‌شکری است. اصلاً ما بیاییم از چیزهایی که می‌توانیم ببینیم شروع کنیم، برای این که این یواش‌یواش که می‌رود بالا دیده‌شدنی نمی‌شود. این تن را می‌شود دید، یک‌ذره از این ناملموس‌تر فکر است، از آن یک‌کمی دیده‌نشدنی‌تر هیجان است، مثلاً مثل خشم، ترس، از آن دیده‌نشدنی‌تر جان ماست، از همه این‌ها که مادی هستند دیده‌نشدنی‌تر حضور است، جان اصلی ماست، جان خداگونه ماست که با این عینک‌ها اصلاً دیده



نمی‌شود، مگر این‌که خودش روی خودش قائم بشود و ما واقعاً آن بشویم و جدا بشویم از این چهار بُعدمان، چهار بُعدمان را به‌صورت تن ببینیم، یعنی ناظر باشیم، فکرهايمان را ببینیم.

پس شما کاهلی را ببینید که همراه بی‌شکری و بی‌صبر است و این اجبار را در خودتان ببینید که کشیده می‌شوید در ذهن، زندانی شده‌اید، پای جبر را گرفته‌اید و این‌کار شما را دارد بیمار می‌کند و کرده و این بیماری شما را در گورِ ذهن کرده.

امروز در بیت اول گفت من کاملاً درک می‌کنم که این گور و این رنجوری را، این بی‌شکری، را بی‌صبری را، تو به‌وجود آوردی - یعنی خداوند - و من می‌فهمم چرا به‌وجود آورد، برای این‌که مرکز من باید تو باشی. من در ده‌سالگی باید این مرکز را عوض می‌کردم، نکردم! الآن شده سی‌سالم و الآن زندگی‌ام آشفته است، من درک می‌کنم این آشفته‌گی از بیرون نیست این از توست.

پس بنابراین من اقدام می‌کنم به این‌که فضاگشایی کنم تو را بیاورم به مرکز - همان چیزهایی که گفتیم - من از جبر خارج می‌شوم، من به لفظ جبر بسنده نمی‌کنم، من می‌دانم تو به‌صورت ماه شب چهارده یا به‌صورت خورشید از مرکز من می‌خواهی طلوع کنی؛ مقاومت نمی‌کنم، اخلاص نمی‌کنم! با تو همکاری می‌کنم، کاملاً درک کردم.

تا حالا به‌اندازه کافی درد کشیدم، حالا که فهمیدم منبع درد، که البته من سبب را مرکز مادی می‌دانم، ولی سبب اصلی تو هستی که به مرکز مادی درد می‌دهی. بنابراین من مرکز مادی را مسبب نمی‌دانم، مسبب تو را می‌دانم. ولی این اشتباه را من کرده‌ام حالا من اقرار به اشتباهم می‌کنم و می‌فهمم که

### فعل توست این غصه‌های دم‌به‌دم

### این بود معنی قد جف القلم

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۸۲)

پس فعل من بوده، که مرکز را مادی کردم و لحظه‌به‌لحظه تو زندگی من را می‌نوشتی، در نتیجه باعث شدم زندگی من در درون و بیرون بد نوشته بشود، و الآن فهمیدم. این دو بیت هم برایتان بخوانم، امیدوارم این بیت‌ها را شما بنویسید، حفظ کنید، تکرار کنید.

### زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار

### می‌برد بی‌شکر را در قعر نار

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۶)



## گر توکل می‌کنی، در کار کن کشت کن، پس تکیه بر جبار کن (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۴۷)

شَنار: ننگ و عار، شوم و زشت  
قَعَرِ نار: زرفای آتش

جبار از نام‌های خداوند است و معنی‌اش این است که، اوست که در واقع در این لحظه تصمیم می‌گیرد با قضا و کن‌فکان و ما مجبوریم که فضا را باز کنیم به حرف او گوش بدهیم و به قضاوت من‌ذهنی گوش ندهیم. شَنار یعنی ننگ، عار، شوم، زشت، و شوم یعنی بدشگون. توجه می‌کنید می‌گوید، بی‌شکری، عدم رعایت قانون جبران، بدشگون است و ننگ انسان است. چراکه بی‌شکری، بی‌شکر را می‌برد به اعماق جهنم. جهنم هم یعنی دردهایی که ذهن ایجاد می‌کند.

شما بروید به سرچشمه شکر بگویید که من در این لحظه هشیاری نظر می‌خواهم، من هشیاری جسمی نمی‌خواهم، هشیاری جسمی با مرکزهای همانندگی بدشگون است، ننگ من است که می‌دانم و عمل نمی‌کنم. من می‌دانم چون مرکز مادی است این بلاها سرم می‌آید، حالا که می‌دانم یک کاری نمی‌کنم این زشت است؛ شوم و شَنار. و به این دلیل است که من این‌همه درد دارم و دردهای شدید، در قَعَرِ نار!

می‌گوید که توکل داری؟ اگر می‌خواهی توکل کنی، در کار بکن. یعنی فضاگشایی کن به فضای گشوده‌شده توکل کن و بگذار از آن‌جا خرد بریزد به فکر و عملت. توکل کن که خداوند ذاتش نیک است، توطئه نکرده، کمک‌توست و من‌ذهنی دشمن‌توست، تو را به این روز انداخته، او می‌خواهد بیاید به مرکزت - یعنی خداوند می‌خواهد بیاید مرکزت - کشت کن، کشت کن یعنی فضا را باز کن از آن فضا فکر کن و عمل کن، و تکیه بر کسی بکن که در این لحظه کارها دستش است. پس این هم بی‌شکری بود.

حالا، شما یاد می‌گیرید که بی‌شکری و بی‌صبری را مولانا خیلی بد می‌داند. برای این‌که شکر واقعی را یاد بگیریم ما بیاییم به آن چیزهایی که چشمان می‌بینند، شروع کنیم. یکی‌اش همین بدنمان است، گفتم، شما ببینید که آیا شکر را در مورد بدن‌تان به‌جا می‌آورید؟ نیازهای یک بدن سالم را برآورده می‌کنید؟ گفت باید کار کنی. توکل کنی، کار کنی، کشت کنی، عمل کنی. یک پدیده‌ای را هم همه‌مان می‌دانیم که، از وقتی که مثلاً از هفت هشت سالگی گذشته‌ایم زندگی یا خداوند به‌صورت خورشید می‌خواسته در مرکز ما طلوع کند، و ما نگذاشتیم! برای این‌که



فکر می‌کردیم من ذهنی هستیم، به همین دلیل مقاومت کردیم. ما هستیم که نگذاشتیم. الان از مولانا یاد می‌گیریم که بگذاریم طلوع کند و اگر این به تأخیر بیفتد، دردهای ما بیش‌تر خواهد شد.

و این سه بیت را برایتان می‌خوانم که بیت اول را معنی می‌کند به ما، می‌گوید:

## ای عشق که کردستی تو زیر و زبر خوابم تا غرقه شده‌ست از تو در خونِ جگر خوابم

از کانِ شکرِ جستن، اندر شبِ آبستن  
بگداخت در اندیشه مانند شکر، خوابم

بی‌لطف وصال او، گشتم چو هلال او  
تا شب نبرد هرگز در دورِ قمر خوابم

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۴۴۴)

این ابیات را قبلاً خواندیم. پس عشق خواب ما را در ذهن زیر و زبر کرده است. دیگر خوابمان نمی‌برد. منظور خواب نیست که شب می‌خوابیم ها! زندگی ما لحظه‌به‌لحظه آشفته است، نگران هستیم، اضطراب داریم، حال خوبی نداریم، رضایت نداریم، برای این‌که من ذهنی داریم، از طریق او زندگی می‌کنیم. عشق نمی‌گذارد، زیر و زبر می‌کند. خوابم در خونِ جگر غرق است. می‌گوید، ما در شبِ آبستن هستیم، یعنی این من‌ذهنی، این خواب، درواقع «آفتابی در یکی ذره نهران»، پس در این ذره یک آفتاب وجود دارد، شب ما آبستن خورشید است. و این فضای گشوده‌شده، کان شیرینی است، معدن شیرینی است. یعنی ما باید هم‌هاش فضا باز کنیم و از این معدن شکر نجهیم به ذهن. درست هم‌هاش همین است که در این لحظه فضا باز می‌کنید به این فضای باز شده توکل می‌کنید به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مقاومت نمی‌کنید، از آن چیزی نمی‌خواهید.

پس بنابراین با مقاومت کردن به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد از «کان شکر» نمی‌جهید به جای زهر که ذهن است. و بدانید که این ذهن آبستن زاییدن شما است به صورت خورشید و خواب ما در اندیشه‌های ناجور من‌ذهنی گداخته است. حالا، شما هم این موضوع را می‌دانید که این قضیه رفتن ما یا حرکت ما از ذهن به فضای یکتایی یا به‌زور و با کُتک صورت می‌گیرد، با درد صورت می‌گیرد، یا اگر همکاری کنیم مانند عاشقان می‌رویم؛ آن بیت را اگر یادم بیاید، می‌گوید:



## عقلانش، بندگانِ بندی‌اند عاشقانش، شِکری و قندی‌اند

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۱)

## اِنْتِیَا کَرِهًا مَهَارِ عَاقِلَانِ اِنْتِیَا طَوْعًا بَهَارِ بِي دِلَانِ

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

پس عاقلان، کسانی که من ذهنی دارند، با بند می‌آیند، این‌ها نمی‌توانند زیاد راه بروند، درد می‌آورد. اما عاشقانش، آن‌هایی که فضاگشایی می‌کنند، «عاشقانش، شِکری و قندی‌اند» هم‌اش شکر می‌خورند، در حال تبدیل هستند. پس به‌زور اطاعت کردن، «اِنْتِیَا کَرِهًا»، این افسارِ عاقلان است، به‌زور می‌برند او را، اطاعت کردن با میل، فضاگشایی، کاری نداشتن با آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، این «بهارِ بی‌دلان» است، بهارِ عاشقان است، بهارِ کسانی است که فضاگشا هستند.

می‌گوید الآن دُورِ قمر است، در این ابیات. یعنی قمر، ماهِ شبِ چهارده، باید از مرکزِ من طلوع کند و من این را نمی‌فهمم، اگر این را نفهمم، به‌زور تنِ من مثلِ هلال می‌شود. ولی من می‌توانم با میل خودم من ذهنی را کم کنم، کم کنم، کم کنم، مقاومتش را صفر کنم و به‌صورت ماهِ شبِ چهارده از مرکزِ طلوع کنم. پس در این شبِ ذهن، هر لحظه مرکزِ من را عدم می‌کنم تا در دُورِ قمر، یعنی در دورانی که من مثلِ ماهِ شبِ چهارده باید بدرخشم، خوابم نبرد در ذهن، «تا شبِ نَبَرَدِ هرگز در دورِ قمرِ خوابم». البته این ابیات را قبلاً خواندیم، در برنامه‌های گذشته می‌توانید شما پیدا کنید و گوش بدهید.

**\*\*\* پایان بخش اول \*\*\***



مطلبی که برایتان دارم می‌خوانم راجع به سبب است و سببی که ما می‌توانیم به وسیلهٔ ذهنمان کشف کنیم و بفهمیم، سبب‌های ذهنی است که من ذهنی ایجاد می‌کند. در واقع هشیاری جسمی یک فضای علت و معلول است، فضای سبب‌سازی است.

ما یک جوری در ذهنمان علت و معلول‌ها را به هم وصل کرده‌ایم، می‌گوییم این کار را بکنیم این جوری می‌شود. بعضی از آن‌ها در جهان مادی ممکن است درست دربیاید، اما در جهان معنوی هیچ‌کدام درست نیست.

یعنی اگر شما فکر می‌کنید که با ذهنتان این کار را بکنید به خدا زنده می‌شوید، این اشتباه است و مولانا می‌گوید که اگر شما در اثر سختی که در این سه بیت قبلی هم بود، به فضای یکتایی رسیدید یعنی حس حضور کردید، برنگردید به ذهن.

اگر فضا را گشودید و فهمیدید که سبب‌های ذهنی غلط هستند، دوباره برنگردید به سبب‌های ذهنی، و در این چند بیت اشاره می‌کند به یک آیهٔ قرآن هم که مشهور است و آن اصطلاحاً «رُدُّوا لِعَادُوا» است، یعنی میل انسان به برگشتن به سبب‌سازیِ ذهن و مرکز را عدم نگه داشتن، و این که بگوییم اگر مرکز عدم باشد مسبب کار کند و من به صورت من‌ذهنی با سبب‌سازی کار نکنم. توجه می‌کنید! این موضوع را اول باید بفهمیم بعد در زندگی‌مان اجرا بکنیم. پس می‌گوید که،

**تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای  
در سبب، از جهل بر چفسیده‌ای**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳)

**با سببها از مسبب غافل  
سوی این روپوش‌ها ز آن مایلی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۴)

**چون سببها رفت، بر سر می‌زنی  
ربنا و ربناها می‌کنی**  
(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۵)

چفسیده‌ای: چسبیده‌ای





پس، از طفلی، ما فضای علت و معلول را یا سبب‌سازی را در ذهنمان ایجاد کرده‌ایم، بارها توضیح داده‌ام من این را، بنابراین به سبب‌های ذهنی چسپیده‌ایم، فکر می‌کنیم که این سبب‌های ذهنی که این کار را بکنم این را بگویم، این‌ها این‌ها هم روی خدا کار می‌کند و بنابراین چون توجه می‌کنیم به سبب‌های ذهنی، از مسبب که با فضای گشوده کار می‌کند و مرکز عدم غافل هستیم، یعنی ما مرکزمان را عدم نمی‌کنیم و روپوش‌ها همان همانیدگی‌های ما هستند، روی زندگی را می‌گیرند، روی مرکز عدم را می‌گیرند و ما مایل هستیم به آن‌ها، و این کار همان‌طور که گفتم کلمه کلیدی «کاهلی» است، «اینرسی» است، این کار ادامه دارد در ما، و خداوند سبب‌ها را می‌برد.

و شما این را باید بدانید که زندگی به سبب‌ها حمله می‌کند تا به ما ثابت کند که این قوانین علت و معلول به لحاظ معنوی یعنی رسیدن به خدا کار نمی‌کند و ما نباید این قضیه را این قدر کش بدهیم که دردهایمان زیاد بشود، اشتباهاتمان زیاد بشود و حس جبر بکنیم که خدایا من چرا این قدر کار می‌کنم از ذهن خارج نمی‌شوم؟! خیلی از ما ممکن است ناامید بشویم. این همه کار کردم من چرا زنده نمی‌شوم؟ فضا چرا باز نمی‌شود؟ این خورشید چرا نمی‌آید بالا؟ برای این که خودت جلویش را گرفتی با سبب‌ها، پس به سبب‌ها حمله می‌کند. و شما این بیت را هم می‌دانید.

## قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

قضا، خداوند به همانیدگی‌های ما تیر می‌اندازد یعنی شما با هرچه که همانیده بشوید می‌آید به مرکز شما، می‌خواهد بچه‌تان باشد، می‌خواهد همسرتان باشد، می‌خواهد پולتان باشد، این نباید بیاید به مرکز شما، وقتی بیاید قضا تیر حوادث می‌اندازد، اتفاقات بد می‌افتد به آن‌ها، یکی از علت‌هایی که می‌توانیم بگوییم ما همانیدگی‌هایمان را به خطر می‌اندازیم این است، پس همانیده نشویم. همانیدگی با انسان‌های دیگر بسیار خطرناک است برای این که آن‌ها را به خطر می‌اندازیم ما.

حالا می‌گوید: «چون سبب‌ها رفت» سبب‌ها را کی برد؟ «قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت» اگر کسی فضاگشا بشود و به فضای گشوده شده توجه کند، قضا تیر نمی‌اندازد، چکار می‌کند؟

«تو را کند به عنایت از آن سپس سپری»، سپرتان می‌شود، دیگر تیر حوادث به تو نمی‌رسد و تو را نگه می‌دارد، از زمانی که تصمیم می‌گیری به سبب‌ها توجه نکنی، فضا باز کنی، به آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد مقاومت نکنی و از آن چیزی نخواهی، «چون سبب‌ها رفت»، اما ما که این کار را نمی‌کنیم که. زندگی مجبور است به



سببها حمله کند، ما آسیب ببینیم، تکان بخوریم ها چه شد؟! چرا این طوری شد؟! پولم رفت! همسرم جدا شد رفت! نمی‌دانم بلایی سرم آمد! یک قسمتی از وجودم رفت! سببها رفت. همان سبب‌هایی که ما فکر می‌کردیم سبب خوشبختی ماست. بعد می‌نشینیم بر سرمان می‌زنیم، بعد می‌گوییم «رَبَّنَا رَبَّنَا» یعنی ای خدا خدا می‌کنیم، «رَبَّنَا وَ رَبُّنَا هَا مِی‌کُنِی.»

## رَبِّ مِی‌گَویِد: بَرُو سَوِی سَبَبِ چون ز صُنْعِمْ یَا دِکُردِی؟ ای عَجَب

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۶)

## گفت: زین پس من تو را بینم همه ننگرم سوی سبب و آن دَمَدَمَه

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۷)

## گَویِدش: رُدُّوا لِعَادُوا، کار توست ای تو اندر توبه و میثاق، سُسْت

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۸)

صُنْع: قدرت آفریدگاری خداوند  
دَمَدَمَه: شهرت، آوازه، مکر و فریب

رَبَّنَا می‌کنیم، خدایا کمک کن! رَبِّ چه می‌گوید؟ می‌گوید برو آن چیز که ذهنت نشان می‌دهد، برو سوی سبب، چرا نمی‌روی سوی سبب؟! چه عجب که از قدرت آفرینش من یاد کردی تو؟! چه عجب فهمیدی که مرکزت باید عدم باشد من را بگذاری به مرکزت؟! چرا سببها را گذاشته بودی؟! برو سوی سبب!

ما می‌گوییم که از این به بعد همه‌اش تو را می‌بینم، من فهمیدم، اینها مربوط به بیت اول است، فهمیدیم واقعا؟! بیت اول می‌گفت: خوابم بیسته‌ای، ما فهمیدیم چرا خوابمان مغشوش شده در ذهن؟ حالا، حالا می‌گوییم پس از این عدم را می‌گذارم مرکزم، و روی سبب یا سوی سبب تأکید نمی‌کنم و آن دَمَدَمَه‌های ذهنم یعنی حرف‌هایی که من ذهنی‌ام می‌زند، گوش نمی‌دهم.

ولی خداوند می‌گوید، می‌دانید چجوری است؟ تو باز هم برمی‌گردی، تو باز هم برمی‌گردی، من اگر حالت را خوب کنم، برمی‌گردی، برای این‌که تو در برگشت و آن «میثاق آلسْت» سُسْت هستی.



حالا، ما واقعاً می‌توانیم در «توبه» یعنی برگشت از ذهن به این فضای گشوده‌شده و آن حالا که ما حس کردیم از آن جنس هستیم، این جنسیت را حفظ کنیم؟ و هر لحظه بله بگوییم به اتفاق این لحظه؟ مقاومت نکنیم؟ در «توبه و میثاق» سست نباشیم؟ درست است؟

پس «رُدُّوا لَعَادُوا» اشاره می‌کند به میل ما به برگشت دوباره به ذهن و استفاده از سبب‌ها. پس شما یاد می‌گیرید که نکنید این کار را، این قدر می‌خوانید که بفهمید که طبق آیه قرآن، همین است:

« بَلْ بَدَأَ لَهُمْ مَا كَانُوا يُخْفُونَ مِنْ قَبْلُ ۚ وَلَوْ رُدُّوا لَعَادُوا لِمَا نُهُوا عَنْهُ وَإِنَّهُمْ لَكَاذِبُونَ.»

«نه، آنچه را که از این پیش پوشیده می‌داشتند اکنون برایشان آشکار شده، اگر آنها را به دنیا بازگردانند، باز هم به همان کارها که منعشان کرده بودند باز می‌گردند. اینان دروغ‌گویانند.»

(قرآن کریم، سوره انعام (۶)، آیه ۲۸)

یعنی اگر شما آمدید به فضای یکتایی و برگشتید، گفتند که حالا شما از ذهنتان استفاده کنید، ما باید از ذهن ساده‌شده استفاده کنیم نه این‌که برویم دوباره به سبب‌هایی که قبلاً ساخته بودیم. این طوری نباشد که هی سختی بکشیم و یک‌دفعه «رَبَّنَا و رَبَّنَا» بکنیم، بعد مرکز ما عدم بشود، دوباره که می‌خواهیم از ذهنمان استفاده کنیم به‌جای آن مرکز عدم، دوباره سبب‌ها را بیاوریم به مرکزمان، دارد این را تأکید می‌کند، این بیت کاملاً روشن است.

«صُنْع» یعنی آفرینش خداوند. پس بنابراین اشاره می‌کند صُنْع به قدرت آفرینندگی خداوند که باید مال ما باشد یعنی دارد می‌گوید که چطور از صُنْع من استفاده نمی‌کنی؟! چرا مرکز را عدم نمی‌کنی و می‌روی دوباره «سبب‌سازی» می‌کنی در ذهنت؟ مگر نمی‌گویی که از این پس فقط تو را می‌بینم، همه؟ یعنی هیچ سببی را نمی‌بینم فقط تو هستی در مرکز من، و من سوی «سَبَب» و «دَمْدَمه‌های» ذهن نمی‌روم، ولی چرا می‌روی؟ چرا در «توبه و میثاق» سست هستی؟

پس ما می‌فهمیم الان که، ما سوی «سَبَب»، که ذهن الان به ما نشان می‌دهد نمی‌رویم. مرکز را عدم می‌کنیم، از «صُنْع»، قضا و کن‌فکان استفاده می‌کنیم. ولی از زبان خداوند می‌گوید، یا زندگی:

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم

رحمتم پُرست، بر رحمت تنم

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۹)



## ننگرم عهد بدت، بدهم عطا از کرم، این دم چو می‌خوانی مرا (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۰)

## قافله حیران شد اندر کار او یا محمد چیست این؟ ای بحر خو (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۱)

درضمن این قصه مربوط است به این‌که، زندگی از یک «مشک» می‌تواند جهان را سیراب کند، یعنی چه؟ یعنی ما که الان یک «مشک» هستیم، اگر «بحر خو» بشویم، اگر به دریا وصل بشویم، مثل مولانا بشویم، می‌توانیم به جهان آب بدهیم. یک قصه‌ای هست که بیت آخر مربوط به آن است و یک بیت دیگر هم هست به نظرم:

## کرده‌ای روپوش، مشک خرد را غرقه کردی هم عرب، هم گرد را (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۶۲)

پس می‌خواهد بگوید که، اولاً از زبان زندگی می‌گوید، من به حال تو نگاه نمی‌کنم. اگر این لحظه من را بخوانی، چجوری زندگی را بخوانیم؟ با مرکز عدم، با فضاگشایی.

من «رحمت» می‌کنم. من بارها تو را آوردم به مرکز عدم، تو برگشتی رفتی به ذهن. بارها خودم را به تو نشان دادم، صنعم را به تو نشان دادم، قضا و کُن فکان را نشان دادم، دوباره برگشتی رفتی سبب‌سازیِ ذهن.

ولی می‌دانم که در «توبه و میثاق» سُست هستی، من به آن نگاه نمی‌کنم، من «رحمت» می‌کنم. پس می‌بینید که از نظر مولانا خداوند هر لحظه لطف دارد به ما. زندگی دائماً، لحظه‌به‌لحظه آماده‌ی عنایت و کمک کردن به ماست. این را ما همه باید بدانیم، اگر بخوانیمش. «خواندن» هم معادل فضاگشایی‌ست.

می‌گوید «رحمت» من پُر است، دائماً بر «رحمت» می‌تنم، من اصلاً غیر از لطف چیز دیگر ندارم. از زبان خداوند می‌گوید. «ننگرم عهد بدت»، یعنی به عهد بد تو نگاه نمی‌کنم، «عطا» می‌دهم، از چه؟ از کرم، نه از خوبی تو، چرا؟ برای این‌که این دم فضا را باز کردی من را می‌خوانی و این را وصل می‌کند به همان قصه، که دارد درباره‌اش صحبت می‌کند.



گفتم یک بیابانی، یک گروهی داشتند تَلَف می‌شدند، قصه این است و حضرت رسول از آنجا رد می‌شد، و حضرت رسول معادل هر کدام از ما می‌تواند باشد، مثل مولانا. مولانا از یک مَشْک می‌بینید این همه آب می‌دهد، چرا؟ این مَشْک وصل به آن جاست.

خلاصه قصه می‌گوید که رسول می‌گوید یک مَشْک بیاورید. یک مَشْک می‌آورند پُر از آب بود، یک کسی از آنجا رد می‌شد و می‌بُرد. از این مَشْک به تمام کاروان آب می‌دهد و آب تمام نمی‌شود، به آن شخصی هم که آب می‌بُرد، می‌گفت مَشْکت را پُر کن بَیْر. به‌هر حال می‌گوید: «قافله حیران شد.»

مثلاً ما قافلهٔ انسان‌ها حیران هستیم چجوری مولانا هم یک مَشْک داشته دیگر، ما هم مَشْک داریم، «مَشْک» همین ذهن ماست، این ذهن ساده‌شده وصل به زندگی‌ست یا نیست؟ برای همین می‌گوید، «ای بَحْرخو»، «قافله حیران شد اندر کار او/ یا محمّد چیست این؟» می‌گوید، این چیست این؟ چجوری از یک مَشْک، به این همه آدم تو آب دادی؟! «ای بَحْرخو»، کسی که خوی بَحْر داری، یعنی خوی دریا داری.

پس بنابراین ما می‌توانیم بَحْرخو باشیم، طبق آن قصه. ولی این بَحْرخویی الآن طبق این ابیات از کجا آمد؟ از درک عمیق این‌که رفتن به سَبب‌سازی ذهن، آرامش ما را می‌گیرد. سبب‌هایی که ذهن ما می‌سازد با من‌ذهنی، این سبب‌ها مُعْتَبَر نیست، وارد نیست و زندگی مرتب عدم را می‌آورد به مرکز ما، منتها خیلی از ما با سختی می‌رویم.

## اِثْتِیا کَرهّا، مَهّارِ عاقلان

### اِثْتِیا طَوْعاً بهار بی‌دلان

(مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۷۲)

یعنی با مَهّار باید ما را بکشند بپرند به زور. وقتی به زور می‌رویم، به زور یعنی چه؟ یعنی به سختی می‌افتیم. ما در زندگی به سختی می‌افتیم، بعد آن موقع به «رَبِّنا و رَبِّنا» می‌کنیم. «رَبِّ» می‌گوید صُنْع من همیشه در اختیار تو بوده، چرا استفاده نکردی؟ حالا باز هم برو سوی سَبب، که همیشه می‌روی. یک لحظه‌ای ما متوجه می‌شویم که نه، ما دیگر نباید سوی سَبب برویم. این لحظه را باید نگه داریم، دوباره سوی سبب‌ها نرویم تا مثل این داستان بَحْرخو بشویم. اگر برویم سوی سبب‌ها بَحْرخو نمی‌شویم. پس می‌گوید «روپوش» یک «مَشْک» است. ما فکر می‌کنیم مولانا هم مثل ما یک مَشْک دارد ولی این مَشْک به دریا وصل است. مَشْک نیست، دریاست؛ پس بنابراین در آن تمثیل هم یک آفتاب است. ما با ذهنمان می‌گوییم این هم یک شمع است مثل ما، نه شمع نیست، این آفتاب است نور دارد. ما به اندازه‌ای که می‌توانیم ببینیم، نور را می‌بینیم.



این بیت را هم برایتان بخوانم که اگر شما به گروه معنوی وصل هستید، از گروه خارج نشوید. گروه‌های من‌ذهنی خطرناک هستند. اما اگر شما یک گروه معنوی دارید که الآن در گنج حضور ما یک گروه معنوی داریم، یک عده‌ای می‌آیند پیغام می‌دهند. واقعاً روی خودشان کار می‌کنند، از جمع معنوی اگر دارید خارج نشوید. می‌گوید:

## یک بدست از جمع رفتن یک زمان مکر شیطان باشد، این نیکو بدان (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۱۶۶)

بدست: وجب

یک وجب از «جمع» معنوی بیرون بروید این «مکر شیطان» است، این را خوب بدان. «نیکو بدان» یعنی خوب بدان، ما این را درست نمی‌فهمیم. ما فکر می‌کنیم خودمان تنها می‌توانیم کار کنیم.

این را هم داخل پранتز عرض کنم که هرکسی که در این راه موفق شده، حتماً با یک استادی موفق شده. این‌که پس از یک مدتی مولانا گوش می‌دهیم [می‌گوییم] من دیگر یاد گرفتم همه چیز را، نه احتیاج به مولانا دارم، نه این گروه دارم، می‌روم برای خودم کار می‌کنم، این «مکر شیطان» است، آن شخص باید این را خوب بداند، و خوب دانستن سخت است. ما همیشه اشتباه می‌کنیم، تک‌روی می‌کنیم.

این چند بیت را هم دوباره بخوانم که شما بدانید که یکی از مهم‌ترین عوامل بازدارنده ما «قرین» است، «قرین» است و مولانا در این سه بیت می‌گوید که انسان‌هایی مثل مولانا، این‌ها «نوح» هستند کمک می‌کنند. ولی کسانی که من‌ذهنی دارند این‌ها «منبع طوفان» هستند.

و «منبع طوفان» می‌دانید چیست؟ شما می‌بینید که وقتی فضا را باز می‌کنید، فضا را باز می‌کنید، یک دفعه یک من‌ذهنی می‌آید یک چیزهایی می‌گوید، شما هم که کاملاً به حضور نرسیده‌اید، من‌ذهنی شما واکنش نشان می‌دهد، من‌ذهنی شما به نظر می‌آید که دچار طوفان می‌شود. طوفان از درون شما، طوفان هیجانات، فکرهای مختلف می‌آید. شما اگر با چند نفر همین‌طوری برخورد کنید که این‌ها طوفان را از مرکز شما بلند کنند، شما دچار «طوفان نوح» خواهید شد. پس می‌گوید که:

## هر ولی را نوح و کشتیان شناس صحبت این خلق را طوفان شناس (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵)

## کم‌گریز از شیر و اژدرهای نر ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۶)

## در تلاقی روزگارت می‌برند یادهاشان غایب‌ات می‌چرند

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۷)

مولانا «نوح و کشتیان» است. هرکسی که به زندگی زنده است «نوح و کشتیان» است.

اما هم‌نشینی و صحبت‌های مردم، گفت‌وگوهای مردم چیست؟ «منبع طوفان» است. شما می‌بینید که می‌روید با کسی بحث‌و‌جدل می‌کنید، اولاً آن موقع طوفانِ فکر و درد از درون شما بلند می‌شود، بعد از این‌که برمی‌گردید می‌آیید خانه، می‌بینید یادتان نمی‌رود، هی مرتب می‌گویید این را هم باید می‌گفتم، و این فکرها و هیجانان مرتب از این منبع هی می‌آیند.

اگر ده‌تا این‌جور منبع باشد، یک طوفانی درونتان برپا می‌شود. برای همین است که می‌گوید از شیر و اژدها نترس از آشنایان و خویشان‌تان بترس و حذر کن. برای این‌که وقتی با آن‌ها ملاقات می‌کنی، روزگارت را تلف می‌کنند، زمانت را تلف می‌کنند، اما برمی‌گردی خانه و خلوت خودت، خلوت را نمی‌توانی حفظ کنی دیگر، برای این‌که این طوفان برپا شده، هی موج هیجانان، واکنش‌ها، بلند می‌شوند. و می‌بینید که ذهن می‌خواهد مرتب این فکرها را تکرار کند، هی تکرار کند بگوید، این چریدنِ خلوتِ شماست. «قرین»، چه کتابی می‌خوانیم؟ با چه کسی دوست هستیم؟ با چه کسی کار می‌کنیم؟ با چه کسی بحث‌و‌جدل می‌کنیم؟ مشاجره می‌کنیم؟ آیا این کسانی که با آن‌ها دوست هستیم، این‌ها اهل مشاجره و بحث‌و‌جدل هستند؟ ما را عصبانی می‌کنند؟ ما را از خلوت درمی‌آورند روی این‌ها فکر کنید.



شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)



شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)



شکل ۵ (مثلث همانش)



شکل ۶ (مثلث واهمانش)

خوب عرض کنم که آمدم به بیت اول دوباره با این شکلها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)]، می‌گویند که

## خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

خواب بستن: شورانیدن و بازداشتن کسی از خواب

می‌گویند که ای ماه شب چهارده، نقاب را از رویت بردار، من کاملاً فهمیده‌ام که این همانندگی‌ها [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] نمی‌گذاشتند من تو را ببینم و این همانندگی‌ها و دردهای حاصل از آن، زندگی من را خراب کرده بود و تا من به صورت آفتاب بیرون بیایم از ذهنم یا طلوع کنم و شکرهای خوب بکنم برایت، نه شکر با من ذهنی. «سجده‌های شکر» یعنی هر لحظه مرکز را عدم کنم و گفتیم که برای این که تغییر کنیم باید مدت‌ها مرکزمان را عدم کنیم [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)] و تعهد به مرکز عدم داشته باشیم. الآن هم همه‌اش همین را می‌گفتیم. گفت تو تعهد به مرکز عدم را از دست می‌دهی، «ای در توبه و میثاق، سست»، من آن اشعار





را خواندم که بلکه شما آن‌ها را حفظ کنید و زیاد بخوانید و در توبه و میثاق سست نباشید، به سبب‌سازی ذهن برنگردید، بحر خو باشید، یک‌بار به بحر وصل شدید دیگر رها نکنید، اتصال را قطع نکنید.

پس بنابراین وصل شدن به بحر معادل مرکز عدم است. این را تا آن‌جا که مقدور است ما باید در روز تکرار کنیم، اگر می‌شود لحظه‌به‌لحظه و شش ماه، یک سال، دو سال، این کار را انجام بدهیم، تا تبدیل صورت بگیرد. تبدیل از حالت خواب‌آشفتهگی [شکل ۳ (مثلث تغییر با مرکز همانیده)] به حالت زندگی هشیاری نظر [شکل ۴ (مثلث تغییر با مرکز عدم)]، یعنی همان چیزی که ما برایش آمده‌ایم، مقصود انسان است، که ما آمده‌ایم به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده بشویم.

همین‌طور می‌بینید که وقتی یک چیز آفل می‌آید به مرکزمان [شکل ۵ (مثلث همانش)]، دوتا خاصیت قضاوت و مقاومت خودشان را نشان می‌دهند به ما و این قضاوت و مقاومت ذهنی، همراه همانش با چیزهای آفل است. که گفتیم این هم همراه با زمان مجازی است، زمان ذهنی است، یا زمان روان‌شناختی است، و هشیاری جسمی که فقط از جسم‌ها آگاه است. هشیاری جسمی، هشیاری اصلی ما نیست. اگر هشیاری اصلی ما باشد خوابمان بسته خواهد شد و گفتیم قضاوت یعنی ما یاد گرفته‌ایم که کی این همانیدگی‌ها زیاد می‌شود، کی کم می‌شود، و زیاد شدن آن خوب است، کم شدن آن بد است، و مقاومت یعنی از آن چیزی که ما با آن همانیده هستیم، زندگی می‌خواهیم، کار داریم با آن و توبه هم درست نمی‌کنیم که کار نداشته باشیم، گفت باید درست توبه کنیم.

اما در مقابل این مثلث همانش [شکل ۵ (مثلث همانش)]، یک مثلث واهمانش [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] هست، که الآن صحبت می‌کردیم شکر و صبر خودش را نشان می‌دهد و این کار با فضاگشایی در اطراف اتفاق این لحظه که ذهن نشان می‌دهد صورت می‌گیرد به‌طوری که شما از آن چیز ذهنی دیگر زندگی نمی‌خواهید و خوب و بد هم نمی‌کنید، فضا را فقط باز می‌کنید، به فضای گشوده‌شده توکل می‌کنید، در این صورت مرکز عدم معادل با آمدن به این لحظه ابدی است و خارج شدن از زمان روان‌شناختی، و متوجه می‌شوید که این مرکز عدم که جنسیت جدید شماسست و جنسیت اصلی شماسست، علاقه‌مند به شکر است. علاقه‌مند به قدرشناسی است. علاقه‌مند به شناخت خرد است، شناخت حس امنیت واقعی است، شناخت هدایت است و قدرت زندگی است. و همین‌طور یک خاصیتی دارد به‌نام پرهیز که مواظب است که دوباره پایش گیر نکند به یک چیز مادی و آن بیاید به مرکزش و مرتب هم میل دارد که واهمانش انجام بدهد.

واهمانش یعنی شناخت همانیدگی و اقرار به این‌که این اصل من نیست. هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، من نیستم، لا کردن آن. واهمانش یعنی شناخت این‌که هرچیزی که ذهن نشان می‌دهد، من آن نیستم و این نباید



مرکزم باشد. اگر مرکزم باشد من دارم اقرار می‌کنم هم به زبانا، به زبان، هم عملاً، که من از این جنس هستم. من از جنس هیچ ماده‌ای نیستم، من هشیاری جسمی نیستم و متوجه می‌شویم که باید صبر کنم که این اینرسی و خاصیت عادت من ذهنی تبدیل بشود و برای تبدیل مرتب ما شکرگزار هستیم.

امروز خواندیم کسی که شکر کند، برای چیزی که شکر می‌کند آن زیاد می‌شود. شما هم برای هشیاری عدم آمدن هشیاری نظر شکر می‌کنید، زیادتر می‌شود. در نتیجه این فضا گشوده‌تر می‌شود و این چند بیت را قبلاً خوانده‌ایم.

این دو ره آمد در روش یا صبر یا شکرِ نَعَم  
بی شمع روی تو نتان دیدن مرین دو راه را

هرگز نداند آسیا مقصود گردشهای خود  
کاستون قوت ماست او، یا کسب و کار نانبا

آبیش گردان می‌کند، او نیز چرخ می‌زند  
حق آب را بسته کند، او هم نمی‌جنبد ز جا  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۱)

نتان: نتوان  
نانبا: نانوا

پس همین‌طور که شکل بالا نشان می‌دهد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] دو روش است، دوتا کار است، شکر و صبر. اما اگر فضا را باز نکنی، این دوتا را نمی‌توانی ببینی. این دو راه آمد در روش، یا صبر یا شکر نعمت‌ها. مرکز عدم و فضاگشایی نعمت است. دوباره وصل شدن به زندگی نعمت بزرگی است و اولین نعمت است. «شکر باره کی سوی نعمت رود؟»، شکر باره یعنی چه؟ کسی که ذاتش، حرفه‌اش شکر است. می‌گوید شکر باره [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] سوی نعمت نمی‌رود.

مقدمتاً ما می‌گوییم خدا را شکر که بدن سالمی دارم و شکرش هم گفتیم مثلاً نگهداری این بدن است، سالم نگه داشتن بدن است. اما این مقدمه است، اول شکر است. بعداً شکر مراتب بالاترش همین است که الان داریم می‌گوییم، که شمع روی او را روشن کنید.



شمع روی او یعنی خداوند با فضای گشوده شده روشن می‌شود. و یادمان باشد امروز هم راجع به آسیا خواهیم خواند دوباره، می‌گوید که ما مثل آسیا هستیم، باید فضا را باز کنیم، بگردیم. آسیا مقصود گردش‌های خودش را نمی‌داند. یعنی شما فضا را باز می‌کنید، آب زندگی می‌آید و فکرها عوض می‌شوند با فضای گشوده شده، شما تغییر می‌کنید. شما نمی‌دانید که این کارهای شما را در بیرون درست می‌کند یا در درون درست می‌کند. هردو را درست می‌کند. فضای درون را باز می‌کند، بیرون هم راست‌ورس می‌کند. فقط با ذهنتان ندانید این چجوری می‌چرخد.

اگر بدانید می‌روید به سبب‌سازی. سبب‌سازی بروید، او را از دست داده‌اید، دیگر بحر خو نمی‌شوید، دوباره زندگی می‌گوید «ای در توبه و میثاق سست»، من رحمتم پر است، حیف که من را نمی‌آوری مرکزت، رفتی به سبب. پس فضا را باز می‌کنیم، آسیابمان را آبی گردان می‌کند، ما هم چرخ می‌زنیم، ما هم حرکت می‌کنیم، پویا هستیم. اگر مقاومت کنیم، سبب‌ها را بیاوریم به مرکزمان، آب را بسته می‌کند خداوند و این هم نمی‌گردد. و بیت اول می‌گوید، که الآن داشتیم می‌گفتیم، آب نمی‌آید. مردم این قدر مقاومت می‌کنند، ستیزه می‌کنند، که از آن‌ور رحمت ایزدی نمی‌آید، آب نمی‌آید و آسیابشان نمی‌چرخد.

یادمان باشد ابتدا آسیاب که راه می‌افتد، الآن خواهیم خواند در یک غزل کوتاه دیگر، که اول دانه‌های درشت ما را آرد می‌کند، یعنی همانندگی‌های ما را خرد می‌کند و از درونش زندگی را آزاد می‌کند، آزاد می‌کند، آزاد می‌کند. یعنی این آسیاب باید بچرخد، ولی اگر شما مقصود آسیاب را بدانید با ذهنتان، نمی‌چرخد. فضا را باز می‌کنید تسلیم می‌شوید و اجازه می‌دهید قضا و کن‌فکان که او می‌گوید بشو و می‌شود، کار بکند. در عمل پیاده می‌کنید. این بیت مثل این‌که دوباره تکرار شده است این‌جا.

**هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر**

**او همین داند که گیرد پای جبر**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

**هر که جبر آورد، خود رنجور کرد**

**تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد**

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی

رنجور: بیمار



این دو بیت را با این شکل [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] ببینید. اگر شکر و صبر نداشته باشید، می‌افتید به این مثلث [شکل ۵ (مثلث همانش)]، که مرکزتان همانیده‌است. این مثلث کاهلی است، ادامه کار سببها است. هی ما سبب با ذهنمان می‌سازیم، به وسیله سببهای خودمان می‌خواهیم که مسبب را پنهان کنیم و خودمان، زندگی خودمان را درست کنیم. یعنی با عقل همانیدگی‌ها و سببهای حاصل از آن می‌خواهیم زندگی‌مان را درست کنیم، که ما رنجور می‌شویم، بیمار می‌شویم و در گور من‌ذهنی می‌افتیم. باید مرکز را عدم کنیم [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و همانیدگی‌ها را بشناسیم و آرد کنیم. آرد کردن یعنی آزاد کردن هشیاری از همانیدگی‌ها.

همانی که آن بزرگوار می‌گفت که من درشت می‌ستانم و نرم پس می‌دهم، ابوسعید می‌گفت. پس این را هم فهمیدیم.

هر که مانند از کاهلی بی‌شکر و صبر  
او همین داند که گیرد پای جبر  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۸)

هر که جبر آورد، خود رنجور کرد  
تا همان رنجوری‌اش، در گور کرد  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۰۶۹)

کاهلی: تنبلی  
رنجور: بیمار

دیگر کاهلی را ادامه نمی‌دهیم، بی‌شکر و صبر نمی‌مانیم، پای جبر را هم نمی‌خواهیم بگیریم، نمی‌خواهیم بیمار بشویم، نمی‌خواهیم در گور ذهن مدفون بشویم، بله؟ کاهلی را هم نمی‌خواهیم ادامه بدهیم. این بیت هم داشتیم، تا چه بشود؟

تا نَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي تُو رَا  
وَارِهَانْدُ زَيْنِ وَ گُوِيْدُ: بَرْتَرِ آ  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۰۳)

نَفَخْتُ فِيهِ: دمیدم در او



شما فضا را باز می‌کنید با شکر و صبر، گفت بدون شمع روی تو شکر و صبر را نمی‌توانم بشناسم، شکر و صبر، فضاگشایی، تا دم ایزدی «نَفَخْتُ فِيهِ» تو را از این گرفتاری همانندگی برهاند و به شما بگوید بیا بالا، بیا بالا پیش من، با من یکی بشو. و البته این هم که آیه‌اش را می‌دانید،

«فَإِذَا سَوَّيْتُهُ وَنَفَخْتُ فِيهِ مِنْ رُوحِي فَقَعُوا لَهُ سَاجِدِينَ.»

«چون آفرینشش را به پایان بردم و از روح خود در آن دمیدم، در برابر او به سجده بيفتید.»

(قرآن کریم، سوره حجر (۱۵)، آیه ۲۹)

یعنی ما می‌دانیم که با فضاگشایی، این جا [شکل ۶ (مثلث واهمانش)]، با فضاگشایی، عدم کردن مرکز، «نَفَخْتُ فِيهِ» نفس ایزدی، دم ایزدی وارد وجود ما می‌شود و ما را زنده می‌کند و از اول دم ایزدی دارد دمیده می‌شود، با این شکل [شکل ۵ (مثلث همانش)] که ما همانیده شدیم با چیزها، یواش یواش جلوی دَمَش را گرفتیم ما و این قدر گرفتیم که او مجبور است کارهای ما را به دست‌آنداز بیندازد، به گرفتاری بیندازد تا بفهمیم که خداوند هم وجود دارد.

### بی‌مرادی شد قلاووز بهشت حَفَّتِ الْجَنَّةُ شَنَايَ خُوشِ سِرِّشْت (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷)

وقتی بی‌مُراد می‌شوی، به هدف نمی‌رسی، یک کسی نمی‌گذارد که متوجه یک کس دیگر بشوی می‌گوید. «بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»، قلاووز یعنی رهبر، راهنمای بهشت. تو آن عبارت را بشنو، یا حدیث را بشنو که می‌گوید: بهشت در سختی‌ها پیچیده شده. آیا ما می‌توانیم بفهمیم وقتی بی‌مُراد می‌شویم، به هدف نمی‌رسیم، یا وقتی می‌رسیم خوشی‌اش را نمی‌بینیم. ما می‌خواستیم به رضایت و خوشبختی برسیم، نرسیدیم، بی‌مُراد شدیم، از این جا می‌توانیم نتیجه بگیریم که زندگی می‌خواهد خودش را به ما نشان بدهد، ما را بی‌مُراد می‌کند.

و این را هم عرض کنم، اوایل ما بی‌مُراد و بی‌مُراد می‌شویم، یعنی به هدف می‌رسیم، نمی‌رسیم، هی پشت سرهم می‌آید تا متوجه بشویم که کس دیگری هم وجود دارد می‌خواهد در مرکز ما باشد [شکل ۶ (مثلث واهمانش)] و این خود زندگی‌ست. این را اگر متوجه نشویم، از یک حدی بگذریم، مثلاً از چهل سالگی به بالا، همیشه بی‌مُراد می‌شویم، هیچ چیزی دیگر به ما لذت نمی‌دهد، فایده ندارد. پول داریم می‌رویم مسافرت، مثل این که مثلاً مجسمه را بردند گذاشتند به دریا را نگاه می‌کند اصلاً هیچی نمی‌فهمد، خوب می‌گوییم آقا آمده‌ایم دریا را داریم نگاه می‌کنیم، خوب هیچی، که چه بشود حالا دریا را نگاه کردیم؟! در ذهنت هستی، هی داری قضاوت می‌کنی، یک



چیزی آنجا دارد حرف می‌زند، ناراضی هستی، گرفتار هستی، درد داری، خوب دریا را هم نگاه کن، جنگل را هم نگاه کن، پرندگان هم بخوانند، به تو چه مربوط است؟ تو چه می‌گیری از این؟ این بی‌مردی است.

برای همین می‌گوید: «بی‌مردی شد قلاووزِ بهشت». وقتی آدم یک وجود پلاستیکی پیدا کرده مثل چرم هیچ چیزی نمی‌فهمد، حس نمی‌کند، خوب بی‌مرد شده است دیگر، چرا؟ که من هم هستم، من را بیاور به مرکزت، درست است؟ وگرنه اگر بی‌شکر و صبر بشوی مریض می‌شوی، در گور ذَهَنَتِ مدفون می‌شوی، بگذار «نَفَخْتُ فِيهِ»، دَمِ من تو را برهاند. پس مرکز را عدم کن، بیایی بالا، در این قبر نمان. و این بیت که دائماً می‌خوانیم:

## دَمِ او جان دَهَدَتِ رو ز نَفَخْتُ بپذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ علل (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۴۴)

این لحظه دَمِ او به ما زندگی می‌دهد و ما را می‌رهاند، می‌گوید برو از این آیه‌ای که همین الان نشان دادم بپذیر. کار او با فضاگشاییِ شما کُنْ فیکون است، یعنی او می‌گوید بشو و می‌شود با فضای گشوده‌شده، با خردش، تو موقوفِ علت‌های ذهنی نباش. من باید چند بیت است در این جا بخوانم از مولانا که می‌گوید موقوفِ علت‌های ذهنی نباش تا شما باور کنید یا این شعرها را بردارید بخوانید و متوجه بشوید که در علت‌های ذهن نباید باشید، با علت‌های ذهن ناراحت نشوید، با علت‌های ذهن نخندید، فضا را باز کنید.

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«آفرینندهٔ آسمانها و زمین است. چون ارادهٔ چیزی کند، می‌گوید: موجود شو. و آن چیز موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۱۷)

و این کُنْ فکان از این جا می‌آید، توجه می‌کنید که این کُنْ فکان و قضا از این جا می‌آید، می‌گوید پس ما یک قضا داریم که ارادهٔ خداوند است، همین که می‌گوییم قضا و قدر، یکی هم کُنْ فکان که او می‌گوید بشو و می‌شود، مولانا از این آیه‌ها آورده، فقط برای این که یادآوری کنم این‌ها را به شما نشان می‌دهم.

«بَدِيعُ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ ۖ وَإِذَا قَضَىٰ أَمْرًا فَإِنَّمَا يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ.»

«آفرینندهٔ آسمانها و زمین است. چون ارادهٔ چیزی کند، می‌گوید: موجود شو. و آن چیز موجود می‌شود.»

(قرآن کریم، سورهٔ بقره (۲)، آیهٔ ۱۱۷)



درمورد ما آفریننده فضای درون ماست که امروز گفتیم فضا باز می‌شود، ما به صورت خورشید می‌آییم بالا و درک کرده‌ایم که این آشفتگی خواب ما به خاطر این است که مرکز ما مادی است. پس آفریننده آسمان درون ماست و زمین ذهن ماست و او این لحظه اراده می‌کند، یعنی قضا می‌کند و کن‌فکان کارش را انجام می‌دهد. پس شما باید فضا را نگه دارید که این شعر معنی بشود، «کار او کن فیکون است، نه موقوفِ علل». شما نگویند که به این علت، به این علت، به این علت باید فضای درون من گشوده بشود! همچین چیزی نیست. یا آدم این، به اصطلاح قدم‌ها را بردارد به حضور می‌رسد! نه نمی‌رسد، «کار او کن فیکون است» نه موقوفِ حرف‌هایی که شما می‌زنید.

و ما کن‌فیکون و قضا را نمی‌دانیم، آسمان و زمین، زمین نماد ذهن است، آسمان و - آسمان فضای گشوده شده درون است - آسمان و زمین را او درست می‌کند. و همین‌طور این بیت:

### پیش‌چوگان‌های حکم کن فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

این بیت بسیار زیباست. یعنی حکم کن‌فکان در این لحظه، اراده ایزدی، با فضای باز شما در ذهن، در وضعیت‌های بیرون و همین‌طور فضای گشوده شده درون کار می‌کند، ما باید بدویم. اگر شما نمی‌دوید و سبب‌های ذهنی را گرفتید، چسبیدید به ذهن، اینرسی "Inertia" دارید، کاهلید، پس این چوگان‌های حکم کن‌فکان درمورد شما کار نمی‌کند. امیدوارم این بیت‌ها را شما حفظ کنید، هر روز بخوانید، بخوانید، حالتان خوب می‌شود.

### من آن کسم که تو نامم نهی، «نمی‌دانم» چو من اسیر توام، پس امیر میرانم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۴۶)

این بیت را خیلی ساده معنی کردیم که اسمتان را عوض کنید بگذارید نمی‌دانم. اگر فضا را خوب باز کرده باشید نمی‌دانید و با نمی‌دانم هم راحت هستید. وقتی اسیر این فضای گشوده شده، اسیر خداوند هستیم، امیر همه میران یا امیران بیرونی هستیم. امیران بیرونی همان چیزهایی بودند که در مرکز ما بودند، هرچیزی به مرکز ما بیاید می‌شود امیر ما، برای این‌که ما برحسب او داریم می‌بینیم، او به ما می‌گوید چکار کن. همه صحبت ما این است که شما از طریق این همانندگی‌ها نبینید، پس فضا را که باز کنید بگویند نمی‌دانم، امیر آن چیزهایی می‌شوید که از جمله انسان‌ها، رفتار و فکر شما را تعیین می‌کردند.



## حق قدم بر وی نهد از لامکان آنگه او ساکن شود از کُن فکان

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۱)

تا به این مرکز آشفته ما، که خواب ما آشفته شده، با فضاگشایی و عدم کردن مرکز، او قدم نگذارد، این جهنم ما ساکت نمی‌شود. در مرکز خیلی از انسان‌ها جهنم من‌ذهنی هست، آشفته‌گی خوابشان هست. خداوند از لامکان قدم می‌گذارد به مرکزشان این دردشان ساکت می‌شود. پس با فضاگشایی درد شما ساکت می‌شود. آیا شما می‌توانید فضا را باز کنید، باز نگاه دارید؟ نه. برای این‌که امروز صحبت «رُدُّوا لَعَادُوا» شد، یعنی کاهلی ما، میل ما به رفتن به ذهن و استفاده از سبب‌های ذهنی، برای این‌که از بچگی شرطی شدیم به این کار. برای همین عرض می‌کنم اگر به بچه‌هایمان هرچه زودتر این چیزها را یاد بدهیم خیالمان راحت می‌شود، خیال آن‌ها هم راحت می‌شود. و،

## نیست کسبی از توکل خوب‌تر چیست از تسلیم، خود محبوب‌تر؟

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۶)

## بس گریزند از بلا سوی بلا بس جهند از مار، سوی اژدها

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۷)

خوب شما سبب ذهنی را می‌گیرید در این لحظه، از یک وضعیت ذهنی می‌روید به یک وضعیت ذهنی دیگر، در ضمن سنتان دارد می‌رود بالا، اگر این وضعیت دردناک است و با من‌ذهنی و با استفاده از اسباب‌ها دوباره می‌روید به سوی یک وضعیت من‌ذهنی آن بعدی بدتر خواهد شد. برای همین می‌گوید، برجهند از مار، سوی اژدها.

پس شما بیا یک «کسب» پیدا کن. «کسب» این است که من به اسباب و سبب‌های ذهنی متکی نیستم. فضا را باز کن، توکل کن به خداوند یا فضای باز شده یا مرکز عدم و تسلیم بشو. خودت را تسلیم کن بر دام مزد، دام مزد همین فضای گشوده شده است.

می‌گوید غیر از تسلیم، یعنی باز کردن فضا و توکل به آن، چیز دیگری در جهان وجود دارد؟ نه. اما مردم این کار را می‌کنند؟ نه، نمی‌کنند. چه کار می‌کنند؟ از یک بلا به سوی بلایی بزرگ‌تر، از یک مار به سوی اژدها می‌گریزند.





شما که الان در این لحظه پناه می‌برید به یک چیزی که از وضعیت فعلی راحت بشوید، آن چیز جدیدی که می‌روید، آن اژدها نیست؟ قبلی مار بوده. چرا وضعیت بدتری است. چرا؟ با بالاتر رفتن سنمان وضعیت‌ها دردناک‌تر می‌شوند، وضعیت دردناک پیغامش را به ما نداد، برای این‌که ما مهمان‌دار خوبی نبودیم. آشفته شدن خواب ما باید یک معنی داشته باشد. و

## خود مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا از لفظِ رسول خوانده اَستم (مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

این یعنی این‌که:

«مَنْ جَعَلَ الْهُمُومَ هَمًّا وَاحِدًا هَمَّ الْمَعَادِ كَفَاهُ اللَّهُ هَمَّ دُنْيَاهُ وَمَنْ تَشَعَّبَتْ بِهِ الْهُمُومُ فِي أَحْوَالِ الدُّنْيَا لَمْ يُبَالِ اللَّهُ فِي آيٍ أَوْ دَيْتِهِ هَلْكَ.»

«هر کس غم‌هایش را به غمی واحد محدود کند، خداوند غم‌های دنیوی او را از میان می‌برد. و اگر کسی غم‌های مختلفی داشته باشد، خداوند به او اعتنایی نمی‌دارد که در کدامین سرزمین هلاک گردد.»  
(حدیث)

پس معنی‌اش این است که، می‌گوید از لفظ رسول، من شنیده‌ام که هرکسی که غم‌های خودش را که غم همه همانیدگی‌هاست، به یک غم که همانیدن با زندگی است، یعنی با فضای گشوده‌شده تبدیل بشود، تمام غم‌ها از بین می‌روند.

ولی اگر نکند، همانیدگی‌ها را در مرکزش نگه دارد، در این صورت سرزمین‌های مختلف یعنی همانیدگی‌های مختلف دارد. بعد می‌گوید، اگر مرکزش را عدم نکند خداوند اعتنایی به او نمی‌کند، او در یکی از این همانیدگی‌ها بالاخره جانش را از دست می‌دهد. معنی‌اش این است. و همین‌طور این بیت:

## گفت: رَو، هر که غم دین برگزید باقی غم‌ها خدا از وی بُرید (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۱۳۷)

اگر شما غمتان این باشد، منظورتان این باشد، دردتان این باشد، که در این لحظه فضا را باز کنید، در این صورت غم و غصه‌های همانیدگی همه از شما جدا می‌شوند. این‌ها ابیاتی است که شما می‌توانید حفظ کنید. «گفت: رَو،

هر که غمِ دین برگزید» یعنی فضا را باز کرد در فضای گشوده شده با زندگی یکی شد، همه غم‌های همانندگی از او گرفته می‌شود، و گرنه طبق بیت قبل:

خود من جعل الهموم همّاً  
از لفظِ رسول خوانده استم  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۵۵۷)

یعنی اگر آن کار را نکنم در یکی از همانندگی‌ها یک روز جانم را از دست خواهم داد و به دینم نخواهم رسید.  
و همین‌طور این بیت:

تو از آن بار نداری که سبکسار چو بیدی  
تو از آن کار نداری که شدستی همه‌کاره  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۳۷۲)

من‌های ذهنی بارِ زندگی ندارند، یعنی ثمر ندارند، میوه ندارند. چرا؟ سبک‌سر هستند. چرا سبک‌سرنند؟ برای این‌که به خردِ زندگی، به برکتِ زندگی، به فضای یکتایی مربوط نیستند، بحرِ خو نیستند، در سبب‌های ذهنی هستند، عقلِ من‌ذهنی را دارند. بار از آن‌ور می‌آید.

می‌گوید، تو به این علت بی‌کاری، بی‌کاری یعنی کارت به درد نمی‌خورد، «که شدستی همه‌کاره». «همه‌کاره» یعنی من همانندگی‌های زیادی در مرکزم دارم و هر لحظه برای یکی از آن‌ها کار می‌کنم، برای یکی از آن‌ها فکر می‌کنم. چون همه‌کاره هستم، پس بی‌کاره هستم. اگر من فقط یک کار داشتم و آن هم فضاگشایی و وصل شدن به زندگی بود، آن موقع واقعاً کار می‌کردم، خلاق می‌شدم.

امروز هم گفت، تو باید از «صنع» من استفاده می‌کردی، قدرت آفرینندگی من استفاده می‌کردی که نکردی. ولی من باز هم رحمت می‌کنم، هر لحظه که آمدی مرکز را عدم کردی، من به تو کمک می‌کنم.



شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)



### شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)

و همین‌طور این دوتا مثلث عنایت یا جذبۀ را به شما نشان می‌دهم [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] و [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. دوباره برگشتیم بیت اول:

## خوايم ببسته‌اي، بگشا اي قمر نقاب تا سجده‌هاي شکر کند پيشت آفتاب (مولوي، ديوان شمس، غزل ۳۰۸)

خواب بستن: شورانیدن و بازداشتن کسی از خواب

امیدوارم تا این‌جا متوجه شدیم همه‌مان، که چرا خوابمان در ذهن آشفته شده و نمی‌گذارد ما درست بخوابیم. اوایل خوش می‌گذشت، تا هفت، هشت‌سالگی خواب ما شیرین بود، بازی می‌کردیم حالمان خوب بود. درست موقعی که باید تبدیل می‌شدیم نشدیم. از آن به بعد دیگر یواش‌یواش دردهای ما شروع شده، خواب ما بسته شده. چون از هفت، هشت‌سالگی به بعد باید یواش‌یواش به زندگی زنده می‌شدیم. و ما می‌دانیم زندگی می‌خواهد ما او را بگذاریم در مرکزمان، بنابراین او را ستایش کنید، طبق این مثلث [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)]. و دوتا خاصیت دارد عنایت و جذبۀ.

این جذبۀ زندگی، یعنی دائماً ما را می‌کشد، زندگی دائماً می‌خواهد خودش را که ما امتدادش هستیم از همانیدگی‌ها بیرون بکشد، ما هم عقل همانیدگی‌ها را رها نمی‌کنیم. مقاومت و قضاوت را رها نمی‌کنیم، همانش با چیزهای آفل این‌جهانی را رها نمی‌کنیم و از آن‌ها زندگی می‌خواهیم. ما تا کی باید کار کنیم و بخوانیم بفهمیم که همانیدگی زندگی ندارد، برکت ندارد، خوشی ندارد.

چقدر بیت خواندیم الآن که حاکی از این موضوع بود که زندگی در چیزهای بیرونی نیست، بله؟ و ما مرتب می‌گوییم فقط تو را عبادت می‌کنیم - این‌ها را مسلمان‌ها در نمازشان می‌خوانند - فقط از تو یاری می‌طلبیم، خوب

پس این همانیدگی‌ها چه؟ [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)]



درست موقعی که از همانیدگی‌هایمان یاری می‌طلبیم و آن‌ها را ستایش می‌کنیم، این کلمات را به زبان می‌آوریم! پس توجه زندگی، امروز هم خواندیم، گفت، ببین من نگاه نمی‌کنیم که تو در توبه و میثاق سست هستی، هر موقع مرکز را عدم کردی و من را خواندی و از صنَعِ من خواستی استفاده کنی من رحمت می‌کنم، برای این‌که رحمتم پر است. من می‌خواهم تو را بحرِ خو بکنم، همین‌طور که داستان حضرت رسول را به ما گفت. چرا بحرِ خو نمی‌شوی؟ چرا نمی‌گذاری من از مشک تو به دنیا آب بدهم؟

توجه می‌کنید؟ می‌خواهد از مشک ما، تک‌تک ما، به کائنات، به جهان آب بدهد، ما یک کاری کردیم که مشک ما به خود ما آب ندهد. در غزل هست می‌گوید، این‌ها آمدند می‌گویند آب، آب، آب. خودت مشک داری، برای این‌که بستید. در ضمن ابیاتی را هم خواندیم گفت بستی راه را.

گفت اصلاً کار نمی‌کنی، همین الآن داشتیم می‌خواندیم، تو کار نمی‌کنی، همه‌کاره هستی، سبک‌سر هستی. برای این‌که منظورت یکی نیست، بار نداری، بار ما درد است.

بنابراین با ستایش همانیدگی‌ها [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانیدگی‌ها)] جذبۀ خداوند و عنایت او عقیم می‌ماند. ما این بلا را سر خودمان می‌آوریم. برای این‌که همانیدگی‌پرستیم. نگاه کنید ببینید ما چقدر زمان پرستیم، مکان پرستیم، فکر پرستیم، باور پرستیم، درد پرستیم، جنگ پرستیم. درد پرستی مثل خشم پرستی، رنجش پرستی، کینه پرستی، انتقام پرستی، این‌ها را ما پرستش می‌کنیم، برای این‌که دائماً به این‌ها مشغولیم. برتری جویی، قدرت پرستی، مقام پرستی، پول پرستی.

خوب این‌ها جذبۀ و عنایت خداوند [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] را عقیم می‌کند، هرکسی خودش می‌داند. اگر کسی چیزها را هنوز می‌پرستد، نمی‌فهمد که خوابش آشفته است «خوابم بیسته‌ای»، یعنی هنوز نمی‌دانیم. تا زمانی که نمی‌دانیم خواب ما را او آشفته کرده، خوب یعنی چه؟ می‌گوییم که ای قمر، ای ماه شب چهارده، نقاب را بردار، ما لیاقتش را نداریم با هُشیاری جسمی می‌بینیم. و این بیت:

**اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش  
کار کن، موقوف آن جذبۀ مباش  
(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)**

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.



این شکل‌ها [شکل ۸ (مثلث ستایش با مرکز عدم)] و [شکل ۷ (مثلث ستایش با مرکز همانندگی‌ها)] نشان می‌دهند که اصل جذب خداوند است و عنایت او است با مرکز عدم. اما ما هم باید تلاش کنیم یا نه؟ بله، باید تلاش کنیم. «بی‌طلب، نان سنتِ الله نیست». این طلب هم سنت پیغمبر است، یعنی سنت خداوند است.

طلب و جنب‌وجوش ما و آگاهی ما از این موضوع که زندگی بد من به‌خاطر مقاومت من و قضاوت من و ماده‌پرستی من است، این‌ها همه به ما کمک می‌کند. و تلاش در غزل هست «اضطراب». می‌گوید، از خاکیان اضطراب آمد، یعنی این‌ها طلب و جنب‌وجوش دارند، حالا ای ابر بیار. بیار و بردار مشک را، بردار قنینه را، بردار صراحی را، بردار لیوان را، انگشته‌ها را، هرکسی هرچقدر می‌خواهد بهش بده. هرچقدر می‌خورد بهش بده. چرا؟ برای این‌که از خاک اضطراب بلند شد. این‌ها در غزل است.

## اصل، خود جذب است، لیک ای خواجه‌تاش کار کن، موقوف آن جذبِ مباحث (مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۷۷)

خواجه‌تاش: دو غلام را گویند که یک صاحب دارند.

پس اصل جذب است، جذب خداوند است. اما ما که همه خواجه‌تاش هستیم؛ چرا خواجه‌تاش هستیم؟ ما غلامانی هستیم که یک سرور داریم، او هم زندگی است، خداوند است. ما نباید موقوف این جذب باشیم باید کار بکنیم. و کارها را هم مرتب مولانا به شما توضیح می‌دهد. صبر، شکر، فضاگشایی، اتقوا، پرهیز کن، مواظب خودت باش، همانیده نشو، توجه را نگاهدار، اگر مقاومت دیدی مقاومت را بینداز، قضاوت دیدی، قضاوت کار تو نیست بینداز. قضاوت شما می‌رود برعلیه قضا و کن‌فکان. «کار او کن فیکونست». هر موقع دیدی با علت‌ها کار می‌کنی، بینداز دور. هر چیزی که ذهن نشان می‌دهد به شما می‌گوید تو این هستی بگو من تو نیستم، لاکن. انکار کن. نه من آن نیستم. اگر دیدید آن چیز توجه شما را جذب می‌کند، می‌خواهد واکنش شما را بالا بیاورد، واکنش را نگذار بیاید بالا، هشیارانه با نگاه کردن و ناظر بودن بگو نه من آن نیستم. من به‌خاطر این کار خشمگین نمی‌خواهم بشوم.



شکل ۹ (افسانه من ذهنی)



شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)

و این افسانه من‌ذهنی [شکل ۹] (افسانه من‌ذهنی)

## خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

پس هرکسی که همانندگی‌ها را در مرکزش نگه‌می‌دارد و قضاوت و مقاومت دارد، و در هشیاری جسمی است و در زمان مجازی است، به تدریج شروع می‌کند نیروی زندگی را تبدیل می‌کند به موانع ذهنی، مسائل ذهنی و دشمنان ذهنی. و موانع ذهنی از جمله مسائل ذهنی و دشمنان در واقع جبر را به ما نشان می‌دهد. بیشتر ما انسان‌ها می‌گوییم که به خاطر این سبب‌ها، که موانع ذهنی هستند - ما این‌ها را می‌توانیم بیان کنیم - ما از این دردهایمان نمی‌توانیم رها بشویم. یعنی جبر، این باید ادامه پیدا کند، توانایی تغییر ندارم. درحالتی که این لحظه زندگی می‌خواهد ما را تغییر بدهد، از ما استفاده کند.

پس شما یک نگاهی بکنید ببینید که آیا موانع ذهنی دارید که نباید زندگی کنید، نباید خوشحال باشید، نباید خوشبخت باشید؟ ذهنتان چه سبب یا دلیلی به شما ارائه می‌کند که شما نباید الآن بخندید شاد باشید؟ چه مسائلی را در گذشته برای شما ایجاد کرده است؟ آیا شما آگاه هستید که ناظر هستید که آن مسائل را دوباره تکرار نکنید؟ آیا شما آگاه هستید که قرین‌های بد مسئله ایجاد می‌کنند برای شما؟ شما از چه طریقی مسائل را ایجاد می‌کنید؟

مخصوصاً عدم اجرای قانون جبران برای شما مسئله ایجاد می‌کند؟ مثلاً شما با پیشرفت تکنولوژی جلو نمی‌روید، کاهل هستید، تنبل هستید، ولی انتظار دارید که شما پیشرفت بکنید! خوب پیشرفت نمی‌کنید. باید مرتب چیز جدید یاد بگیرید.

آیا حاضرید یاد بگیرید یا معلومات بیست سال پیشتان را می‌خواهید تحمیل کنید به محیط کارتان؟ آن موقع محیط کارتان نمی‌پذیرد شما را. آن موقع شما مانع پیشرفت محیط کارتان می‌شوید. شما آگاه هستید از این موضوع؟ این عدم اجرای قانون جبران است. شما تا حالا هیچ بررسی کرده‌اید که عدم اجرای قانون جبران چه



مسائلی برای شما به وجود می‌آورد؟ شما دارید ایجاد می‌کنید. حاضر نیستید وقت، توجه و کوشش و کار را بگذارید ولی می‌خواهید! می‌دانید که این مسئله ایجاد می‌کند؟ یا نمی‌دانید؟ توقع دارید ولی حاضر نیستید کار کنید، ولی می‌خواهید به شما بدهند! مسئله ایجاد می‌کنید. بیشتر مسائل از این جا می‌آید.

از این هم بگذریم به حقیقت وجودی انسان [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)]. خوشبختانه این شکل وجود دارد که انسان با فضاگشایی و تسلیم مرکزش را می‌تواند عدم کند و به عقل و حس‌امنیت و هدایت و قدرت واقعی دست پیدا کند و هل بدهد، براند، همانیدگی‌ها را به حاشیه و مرکزش را عدم کند و یواش‌یواش از همانیدگی‌هایش زندگی را طلب کند و از آن‌ها هشیاری‌اش را یا خودش را آزاد کند و به صبر و شکر دست پیدا کند، پرهیز بکند، این لحظه را با پذیرش شروع کند، این لحظه را با پذیرش شروع کند پس از یک مدتی می‌بیند که این پذیرش شادی بی‌سبب را که مثل یک چشمه در اعماق وجود انسان هست باز می‌کند و شادی بی‌سبب می‌آید بالا، همین‌طوری پس از یک مدتی خاصیت «صُنْع» یا آفرینندگی خداوند نصیب ما می‌شود و ما متوجه می‌شویم که مرتب این لحظه را با پذیرش، رضا و شکر شروع می‌کنیم و جلو می‌رویم. پس از یک مدتی هیچ همانیدگی نمی‌ماند. این شخص [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] کاملاً فهمیده که اگر فضا را ببندد، واکنش نشان بدهد، و همانیدگی بیاید به مرکزش، درست است که به خواب ذهن می‌رود، ولی آشفته خواهد شد. اگر یک مدتی این‌طوری زندگی بکنیم، یک همانیدگی بیاوریم به مرکزمان، می‌بینیم که «سَمَن زارِ رضا» به قول مولانا آشفته شد، آن حال از بین رفت. خیلی خوب.

یک غزل کوتاه برایتان می‌خوانم، برای این‌که غزل بلند را خوب بفهمیم. می‌گوید:

دل چو دانه، ما مثال آسیا  
آسیا کی داند این گردش چرا؟

تن چو سنگ و آب او اندیشه‌ها  
سنگ گوید: آب داند ماجرا

آب گوید: آسیابان را بپرس  
کو فکند اندر نشیب این آب را

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۱)



دل ما در ابتدا دانه درشت است، همانندگی است. الآن اگر ما ده سالمان است، هنوز روی خودمان کار نکردیم، من ذهنی، دل ماست. من ذهنی تشکیل شده از همانندگی‌ها.

پس این دانه‌ها مثل دانه‌های گندم هستند که در آسیاب باید آرد بشوند. آرد بشوند یعنی هشیاری از آن‌ها آزاد بشود. کما این‌که گفتیم، آن بزرگوار گفته که ما باید درشت بستانیم و نرم پس بدهیم، پس بنابراین باید فضاگشایی کنیم.

پس دل ما مثل دانه است ما مثل آسیاب هستیم. می‌گوید آسیاب نباید گردش‌های خودش را با ذهنش بداند و تن ما مثل سنگ است. من ذهنی ما مثل سنگ است، می‌بینید که اندیشه‌ها او را می‌چرخانند. من ذهنی با اندیشه‌ها می‌چرخد. الآن یک فکر می‌آید، لحظه بعد یک فکر می‌آید، پس در نتیجه این من ذهنی تولید می‌شود و وجود دارد. و این سنگ، می‌گوید ماجرا را آب می‌داند. یعنی من ذهنی ما می‌گوید هی فکرها می‌آید نمی‌دانم این فکرها از کجا می‌آید، می‌گوید از فکرها بپرس. یعنی با فکرمان می‌خواهیم بسنجیم که این آب از کجا می‌آید. آب چه می‌گوید؟ آب می‌گوید آسیابان را بپرس. آسیابان نماد خدا است، که این آب را در سرازیری انداخته. در سرازیری انداخته؛ آسیاب را می‌گوید.

آسیاب می‌دانید، از جای بلندی آب می‌ریخت به پره‌ها می‌خورد با یک مکانیسمی این پره‌ها که می‌چرخید به حرکت دورانی در آسیاب‌های قدیمی، آسیاب‌های آبی، تبدیل می‌شد و سنگ می‌چرخید و گندم را آرد می‌کرد. دارد می‌گوید ما هم مثل آن هستیم. آب می‌آید و ما را می‌چرخاند.

ما نباید بدانیم این آسیاب چجوری می‌چرخد، اگر بدانیم پس سبب‌های ذهنی داریم، اگر بدانیم آسیاب را مختل می‌کنیم. پس فکر ما این قدر می‌رسد، الآن، این قدر می‌توانیم بفهمیم دیگر، می‌گوید آسیابان را بپرس. برای این‌که او هست که این فکرها را می‌فرستد. درسته؟

**آسیابان گویدت: کای نان‌خوار  
گر نگردد این، که باشد نانبا**

**ماجرا بسیار خواهد شد خمّش  
از خدا واپرس تا گوید تو را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۸۱)**





نانبا: نانوا

آسیابان همان زندگی است به ما می‌گوید که، ای نان‌خوار، ای آدم، اگر این آسیاب را من نچرخانم آن کسی که برای تو نان می‌پزد او هم در بیرون است، این جهان است. این جهان نان می‌پزد. آن از کجا می‌تواند بیزد؟ من اگر نگردانم، آن چیزهایی که از بیرون می‌خوری چجوری می‌آید؟

می‌گوید، این ماجرا بسیار بحث و جدل زیاد می‌شود، برای این‌که بحث و جدل را کوتاه کنیم تو بیا فضا را باز کن و ذهنت را خاموش کن، نگذار ذهنت کار کند دیگر. همین قدر که فهمیدی که آسیابان این کار را می‌کند پس فضا را باز کن بگذار آسیابان کارهایش را بکند.

«ماجرا بسیار خواهد شد خَمَش». پس فضا را باز کن از خداوند بپرس تا او ماجرا را به تو بگوید. پس از ذهنت نپرس.

**\*\*\* پایان بخش دوم \*\*\***



## گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

می‌گوید، حضرت رسول فرموده که اگر بهشت را از خداوند می‌خواهی، یعنی می‌خواهی در این جهان زندگی‌ات بهشت بشود، تو از کسی انتظار زندگی نداشته باش. یعنی کسی را به مرکزت راه نده که با او همانیده بشوی و از او خوشبختی بخواهی، زندگی بخواهی و او نمی‌تواند بدهد.

«گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی»

اگر خداوند قرار است به شما بهشت را بدهد، پس تو از کسی که در این جهان با ذهنت می‌بینی، چیزی توقع نداشته باش. کاملاً روشن است. و

## از خدا غیر خدا را خواستن ظن افزونی ست و، کُلی کاستن

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳)

پس ما الآن دیگر می‌دانیم، باید فضا را باز کنیم در اطراف اتفاق این لحظه، از اتفاق این لحظه، خوشبختی نمی‌خواهیم. اتفاق این لحظه می‌تواند همسر ما باشد. بله آن را فهمیدیم و حالا شما اگر فضا را باز کنید، از فضای باز شده، چیزهای ذهنی را بخواهید، که با آن‌ها همانیده هستید، این خیلی غلط است. فضا را باز می‌کنیم. نمی‌گوییم خدایا پول من را زیاد کن. خدایا خانه من را بزرگ‌تر کن.

ما می‌دانیم این‌ها چیزهایی است که ذهن ما نشان می‌دهد. پس نه تنها از چیزها زندگی نمی‌خواهیم، طبق این بیت:

## گفت پیغمبر که جنت از اله گر همی خواهی، ز کس چیزی مخواه

(مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳)

از خدا هم غیر از خودش چیز دیگری نمی‌خواهیم. از چیزها خوشبختی نمی‌خواهیم، زندگی نمی‌خواهیم، از خدا هم چیزهایی را که ذهن نشان می‌دهد، نمی‌خواهیم. این‌ها را من می‌خوانم، اشتباه خودمان را با مولانا درست کنیم. از فضای گشوده شده به عنوان دعا، شما خودش را بخواهید. «از خدا غیر خدا را خواستن»، فکر زیاد



کردن است. «ظنّ افزونیست»، یعنی فکر هرچه بیشتر، بهتر است دوباره. پس شما فضا را باز نکردید. اگر فضا را باز می‌کردید، آن فضای باز شده برای شما می‌خواست یا دعا می‌کرد، هیچ موقع چیزهای ذهنی را نمی‌خواست. می‌خواست فقط این گشوده‌تر بشود.

«کَلِّ کاستن» یعنی همه زندگی را زیر پا له کردن. اگر شما از خداوند چیزی غیر از خودش را می‌خواهید یعنی همه زندگی‌تان بر باد رفته‌است. «کَلِّ کاستن»، یعنی زندگی هیچ شد.

و همین‌طور این دو بیت را می‌خوانم که تقریباً هر جلسه برای شما خوانده‌ام. دلم هم می‌خواهد

با این دو بیت و دو بیت بعدی که می‌خوانم، شما به من بگویید که آیا در کار طرب‌سازی هستید؟ یا در حال سبب‌سازی ذهنی و رفتن به غصه خوردن در ذهن؟

یار در آخر زمان کرد طرب سازی  
باطن او جدّ جدّ، ظاهر او بازی

جمله عشاق را یار بدین علم کُشت  
تا نکند هان و هان، جهل تو طنّازی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۱۳)

این دو بیت. دو بیت بعدی این است:

اگر نه عشق شمس الدین بُدی در روز و شب ما را،  
فراغت‌ها کجا بودی ز دام و از سبب ما را؟!؟

بُت شهوت برآوردی، دَمار از ما ز تابِ خود،  
اگر از تابش عشقش، نبودی تاب و تب، ما را  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۷۱)

معنی این دو تا را می‌دانید. بارها خوانده‌ام. یعنی یار، خداوند، برای ما زمان روان‌شناختی را تمام کرده. هیچ‌کس نباید مرکزش را همان‌جایی نگه دارد و بیفتد در زمان روان‌شناختی، زمان مجازی و در آنجا تغییرات من‌ذهنی‌اش



را اندازه بگیرد. با بالا رفتن من‌ذهنی‌اش، بهتر شدن من‌ذهنی‌اش، خوشحال بشود، با پایین آمدن من‌ذهنی‌اش غمگین بشود. این کار دُمده شده‌است.

ما باید سطح فکرمان را ببریم بالاتر. «**یار در آخر زمان کرد طرب‌سازی**» یعنی خداوند در درون شما می‌خواهد زمان روان‌شناختی را پایان ببرد یا بُرده و می‌خواهد طرب‌سازی بکند و این طرب‌سازی ایجاب می‌کند که هر چیزی ذهن نشان می‌دهد که ظاهر است، این بازی باشد برای شما و فضای گشوده‌شده، جدِّ جدِّ باشد. می‌گوید با این تکنیک، با این روش همه عاشقان را نسبت به من‌ذهنی‌گشته، مبادا تو گول بخوری و من‌ذهنی شما که جهل توست، عشوگری کند و سبب‌ها را بخری تو! بری دوباره به ذهنت و با این فضاگشایی، با این طرب‌سازی، این دو بیت، عشق شمس‌الدین می‌آید، یعنی عشق خداوند می‌آید. شما دارید به عشق او زنده می‌شوید. دارید به صورت خورشید می‌آید بالا.

لحظه‌به‌لحظه این باید صورت بگیرد و می‌گوید این نعمتی است که شما باید شکر کنید. اگر عشق خداوند نبود، شمس‌الدین، یعنی خداوند در این‌جا. اگر عشق زنده شدن به او نبود، در این صورت ما کی راحتی داشتیم، فراغت داشتیم، آسایش داشتیم، حس امنیت داشتیم از دام و سبب؟ سبب ذهنی، دام ذهن. بی‌سببی، فضاگشایی، طرب‌سازی. به من بگوئید شما در طرب‌سازی هستید و فضاگشایی یا سبب‌سازی ذهنی هستید و دام ذهن و غُصه؟ کدام یکی؟ جواب بدهید به خودتان. اگر در سبب‌ها هستید لحظه‌به‌لحظه می‌افتید به دام ذهن، فراغت ندارید. بیت اول غزل. «**بُت شهوت**» یعنی یک چیزی از جهان بگیرم، خوشحال بشوم که همین من‌ذهنی است. من‌ذهنی این کار را می‌کند.

با تابش مسمومش دمار از روزگار ما می‌آورد، ولی اگر فضا را باز بکنیم از تابش عشق، از تابش نور خداوند، امروز می‌گفت «**نَفَخْتُ**»، ما گرما می‌گیریم. ما روشنایی می‌گیریم، یعنی هم می‌توانیم ببینیم، هم گرم بشویم. آیا شما الان گرمای عشق را می‌گیرید؟ با خرد عشق، بینش عشق، بینش عدم؟ یا در سبب‌ها هستید، وارد دام می‌شوید؟ آیا شما در طرب‌سازی هستید که می‌گوید یار می‌خواهد ما انجام بدهیم؟

با جدِّ جدِّ گرفتن فضای گشوده‌شده و بازی گرفتن آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد و شما هر لحظه با جدِّ جدِّ گرفتن، یعنی این برای شما مهم است، نه آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد، دارید به او زنده می‌شوید. دارید طرب‌سازی می‌کنید. این لحظه شما طرب‌ساز هستید یا نه غُصه‌ساز؟ جواب بدهید به خودتان. اگر غُصه‌ساز هستید، هنوز درست درک نکردید که خداوند خواب ما را در ذهن آشفته کرده‌است و می‌خواهد بیاید به مرکز ما.



چند بیت از یک غزلی برایتان می‌خوانم، که به‌نظر می‌آید می‌گوید ما این زندگیمان مثل راننده‌ای است که دوتا دنده دارد. یک دنده است که اسمش من‌ذهنی است. یکی دیگر هشیاری است، حضور است و آن موقع حالت‌ها بسیار با هم متفاوتند. می‌گوید:

گِه عَزَلَتْ، تو بگویی: که چو رهبان گشتی  
گِه صَحَبَتْ، تو مرا دشمنِ اصحاب کنی

گر قَصَبِ وار نیچم دل خود در غم تو  
چون قَصَبِ پیچ مرا هَالِکِ مهتاب کنی

در توکَّل تو بگویی که: سببِ سَنَّت ماست  
در تَسَبُّب تو نکوهیدن اسباب کنی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۳)

رهبان: راهب، ترسا

قَصَب: نوعی پارچهٔ کتانی نازک

هَالِک: هلاک شونده، نیست شونده، اشاره به این عقیدهٔ قدما که نورِ ماه (مهتاب) پارچهٔ کتانی را فرسوده می‌کند و می‌ترکاند.

تَسَبُّب: سبب‌جویی، توسل به سبب

می‌گوید که با من‌ذهنی اگر بروم گوشه‌نشینی کنم، به خیال این‌که دارم خلوت می‌کنم، تو ایراد می‌گیری چون بدون تو رفتم. چون می‌گوید چرا شبیه راهب‌ها شده‌ای؟ رهبان یا گاهی اوقات رهبان. رهبان درست‌تر است، راهب، ترسا.

قَصَب: نوعی پارچهٔ کتانی نازک. هَالِک یعنی هلاک‌شونده، نیست‌شونده، اشاره به این عقیدهٔ قدما که نورِ ماه پارچهٔ کتانی را فرسوده می‌کند و می‌ترکاند. تَسَبُّب یعنی سبب‌جویی، توسل به سبب.

همین کاری که ما می‌کنیم دیگر. پس بنابراین بیت دوم همین را می‌گوید. عقیده بر این بود که اگر مهتاب به پارچهٔ کتانی بیفتد، آن را فرسوده می‌کند و همین صحبت مولانا است که می‌گوید، وقتی فضا را باز می‌کنی و نور خداوند می‌افتد روی پارچهٔ من‌ذهنی، این را فرسوده می‌کند. پس منظورش این است.



من اگر با تو باشم، عَزَلت تبدیل به خلوت با تو می‌شود، چقدر لذت‌بخش است. اگر بی تو باشم در این صورت می‌شود عَزَلت، گوشه‌نشینی، مثل راهب‌ها می‌شوم. با من ذهنی رفته، نشسته یک گوشه‌ای، بلکه به تو زنده بشود ولی من ذهنی‌اش فعال است.

پس این، آیا ببینید خلوت شما خلوت واقعی است یا واقعاً گوشه‌نشینی من شماست؟ شما می‌گویید من از دیگران بهترم! خوب باید از مردم دوری کنم! در حد من نیستند که مردم! این عَزَلت شماست با من ذهنی. ولی آن کسی که فضاگشاست، بین مردم است. فضاگشایی را تمرین می‌کند. البته آگه هست از قرین. اثر قرین. خیلی مهم است که امروز هم داشتیم، ما در جمع عاشقان باشیم. اگر گروه عاشقان دارید، انسان‌های معنوی دارید، که همه روی خود کار می‌کنند، با دیگران کاری ندارند، فقط روی خودشان کار می‌کنند، تمرین می‌کنند، جنب‌وجوش دارند، طلب دارند، به قول غزل امروز اضطراب دارند، اضطراب نگرانی نه، همین طلب و جنب‌وجوش. می‌گوید اگر من بدون تو بروم هم‌نشینی پیدا کنم، من را می‌کنی دشمن آن‌ها. شما می‌دانید که با من ذهنی اگر با کسی دوستی می‌کنیم داریم به او ضرر می‌زنیم، به خودمان هم ضرر می‌زنیم.

### چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند

#### نفس زنده سوی مرگی می‌تند

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

بارها از شما خواهش کردم که آگاه بشوید که به خودتان چجوری ضربه می‌زنید، ضرر می‌زنید، حالا مولانا اشاره می‌کند که شما ببینید به دیگران چه صدماتی می‌زنید؟ اصلاً:

### تا کنی مر غیر را حَبَر و سَنی

#### خویش را بدخو و خالی می‌کنی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۱۹۶)

به دیگران هم ضرر می‌زنی. همین که با من ذهنی‌مان می‌خواهیم دیگران را عوض کنیم، من‌های ذهنی را عوض کنیم، داریم به آن‌ها صدمه می‌زنیم. می‌گوید که اگر بدون تو باشم، بروم با مردم هم‌نشینی کنم مصاحبت کنم، من را دشمن آن‌ها می‌کنی، من به آن‌ها ضرر می‌زنم.

پس معلوم می‌شود باید فضاگشا باشم، باید با تو باشم. آیا با تو باشم، فضاگشا باشم عَزَلت من تبدیل به خلوت با تو می‌شود؟ صحبت من، هم‌نشینی من، با مردم مثل صحبت نوح می‌شود. یعنی، به صورت زندگی آن‌ها را می‌بینم. زندگی را در آن‌ها تشویق می‌کنم.



می‌گوید: «گر قَصَب وار نیچم دل خود در غم تو» یعنی همه فکر و ذکر من مثل همین پارچه کتانی که پیچیده می‌شود دور یک چیزی، من باید بیچم دور غم تو. یعنی همه فکر و ذکر من این است که به تو زنده بشوم. دائماً می‌خواهم فضاگشایی کنم، اگر این کار را نکنم در این صورت مانند قَصَب یعنی همان پارچه کتانی، نورت را می‌اندازی من را هلاک می‌کنی، خواب من را آشفته می‌کنی.

پس می‌بینی که من چاره‌ای ندارم لحظه به لحظه فضاگشایی کنم بیایم به سمت تو، اگر نیایم تو من را در من ذهنی می‌کشی، فرسوده می‌کنی، از بین می‌بری، متلاشی می‌کنی به زور، حمله می‌کنی.

## قضا که تیر حوادث به تو همی انداخت تو را کند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

به همانندگی‌های من با قضا تیر می‌اندازی. من باید توکل کنم، اگر به تو توکل کنم، می‌گوید که تو تابع قضا و کُن فکان من شدی، تابع سبب‌سازی من شدی، اما اگر بروم سبب‌سازی ذهن را زنده کنم، تو من را سرزنش می‌کنی، تنبیه می‌کنی. «در تَسَبُّب تو نکوهیدن اسباب کنی».

من اگر بروم به ذهن در این لحظه، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بگیرم، آن را سبب بگیرم، می‌گوید برای چه این کار را کردی؟ تو مگر قرار نبود قَصَب وار، غم تو زنده کردن خودت به من باشد؟ من را بگذارای مرکزت؟ پس من قَصَب وار تو را هلاک می‌کنم، حمله می‌کنم. حالا که یک همانندگی آمد به آن حمله می‌کنم. پس من توکل می‌کنم که دچار سبب‌سازی تو بشوم، تو مسبب هستی، در مقابل هیچ سبب ذهنی هم مقاومت نمی‌کنم، فقط فضا باز می‌کنم. درست است؟

این ابیات مهم هستند و یادمان باشد که:

## ما را مکنید یاد هرگز ما خود هستیم یاد بی ما

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۲۸)

هفته گذشته به نظرم خواندیم این را، این جا که صحبت، صحبت هست و امروز هم باز هم آن سه بیت را داشتیم، که می‌گفت «صحبت این خلق را طوفان شناس». صحبت من‌های ذهنی را طوفان شناس. می‌گفت از شیر و اژدها فرار نکن، از فامیل‌ها و دوستان فرار کن.



من این صحبت‌ها را نمی‌کنم که بگویم باید مردم از هم جدا بشوند، جدایی را دامن نمی‌زنم. شعر مولانا هم جدایی را دامن نمی‌زند. می‌گوید روی خودت کار کن، مواظب باش، مرکزت را درست کن. الآن هم می‌گوید که بدون من‌های ذهنی ما در یاد خداوند هستیم. اگر کسی مرکزش عدم نیست، با دیگران که هم‌نشین می‌شود به آن‌ها ضرر می‌زند. «گه صحبت، تو مرا دشمنِ اصحاب کنی»، یعنی من دشمن، -ظاهراً دوستم- ولی دشمن دوست‌هایم می‌شوم. در این‌جا هم می‌گفت که شما ای من‌های ذهنی من را یاد نکنید، زنگ نزنید، از من حال نپرسید، من‌های ذهنی. برای این‌که وقتی شما زنگ نمی‌زنید من به یاد خداوند هستم و او هم به یاد من است، یعنی من زنده به او هستم. اگر کسی در حضور باشد و زنده به بی‌نهایت و ابدیت خداوند باشد، من‌های ذهنی فقط او را می‌کشند از آن‌جا بیرون.

من‌های ذهنی دائماً از طریق قرین به مرکز ما اثر می‌گذارند، اثرشان این است که، آن قضیه فیزیک مدرن می‌گوید که ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند. هر من‌ذهنی که می‌آید، می‌خواهد جنس ما را به صورت من‌ذهنی تعیین کند یعنی من‌ذهنی ما را بالا بیاورد. خوب اگر ما بی‌نهایت عمیق باشیم، بحرِ خو باشیم، اثر نمی‌تواند بگذارد، ما روی او اثر می‌گذاریم.

ولی اگر ضعیف هستیم، یواش‌یواش داریم روی خودمان کار می‌کنیم، یک سرمایه‌ای درست کردیم که حضور است، که می‌گوید مواظب باش، به زیر دامنش می‌دار. «چراغ است این دل بیدار، به زیر دامنش می‌دار» مواظب باش، که این را له می‌کنند از بین می‌برند. مثل آن درختی که می‌کاریم، معمولاً تو خیابان‌ها دیدید یک درخت جوان را می‌کارند دور آن یک حفاظ آهنی می‌گذارند. اگر نگذارند مردم می‌آیند له می‌کنند، دیگر آن بالا نمی‌آید. وقتی کلفت شد و رشد کرد، می‌توانند آن حفاظ آهنی را بردارند. دیگر مردم نمی‌توانند له کنند. از کنارش رد می‌شوند این دفعه.

ما هم آن‌طوری هستیم، وقتی حضور ما ضعیف است، من‌های ذهنی می‌آیند از طریق قرین جنس ما را تعیین می‌کنند زیر پایشان له می‌کنند می‌روند. اگر عمیق‌تر شدیم، ما روی آن‌ها اثر می‌گذاریم. ولی هیچ‌وقت نباید مغرور بشویم که ما به آن‌جا رسیدیم، احتمال این‌که ما مورد حمله من‌های ذهنی قرار بگیریم فوق‌العاده زیاد است یعنی هرکسی باید خودش را حفظ کند، به‌رحال بگوید آقا من کاری به دیگران ندارم، دیگران را خداوند زنده کند.

هم‌چنین این بیت:





## كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ جز وجهِ او چون نه‌ای در وجهِ او، هستی مجو (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۵۲)

یعنی همه چیزها غیر از جنس خداوند، مردنی هستند. اگر شما فضا را نگشوده‌اید، دنبال هستی‌جویی نباشید. اگر فضا بسته است و آفلین در مرکز شما هستند هستی‌جویی نکنید، برای این‌که دارید این من‌ذهنی را بالا می‌آورید. جنسیت دیگری را بالا می‌آورید، که آفل است این کار را نکنید. هستی‌جویی وقتی مرکز ما آفل است یا آفل‌هاست، چیزهای گذراست، بسیار خطرناک است. و همین‌طور این آیه قرآن است:

«وَلَا تَدْعُ مَعَ اللَّهِ إِلَهًا آخَرَ ۚ لَا إِلَهَ إِلَّا هُوَ ۚ كُلُّ شَيْءٍ هَالِكٌ إِلَّا وَجْهَهُ ۚ لَهُ الْحُكْمُ وَإِلَيْهِ تُرْجَعُونَ.»

«با خدای یکتا خدای دیگری را مخوان. هیچ‌خدایی جز او نیست. هر چیزی نابودشدنی است مگر ذاتِ او. فرمان، فرمانِ اوست و همه به او بازگردانیده شوید.»

(قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۸۸)

پس همه به‌سوی او می‌روند، یعنی همین‌الآن وقتی که زنده هستیم، در این‌تن هستیم، نه بعد از مردن. پس فضا را باز کن، خدای دیگری را که همین همانیدگی‌هاست نخوان. هیچ‌خدایی غیر از خدا که از طریق فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد نیست، همانیدگی‌ها خدا نیستند.

هرچیزی که ذهنتان نشان می‌دهد نابودشدنی است. ذاتِ او با فضاگشایی خودش را به شما نشان می‌دهد، که زنده‌جاوید است و شما هم از آن جنس هستید. در این لحظه با فضای گشوده‌شده، فرمانِ فرمانِ اوست، شما تن به قضا و کُن‌فکان می‌دهید. و در نتیجه این کار سبب می‌شود که درحالی‌که هنوز در بدنتان هستید و در این جهان هستید به‌سوی او برگردانده شوید و به بی‌نهایت و ابدیت او زنده بشوید. و همین‌طور:

## چون ز زنده مُرده بیرون می‌کند نفس زنده سوی مرگی می‌تند (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۰)

این مربوط به همین بیت دوم است، که الآن خواندم از آن غزل. گفت که بدون تو، من دشمن انسان‌های دیگر می‌شوم. علاوه بر این دشمن خودم هم می‌شوم، بدون تو. نشان دادم به شما این‌جا:



## گه عَزَلت، تو بگویی: که چو رهبان گشتی گه صحبت، تو مرا دشمنِ اصحاب کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۳)

«گه صحبت، تو مرا دشمنِ اصحاب کنی»، «گه عَزَلت، تو بگویی: که چو رهبان گشتی»، بدون او نه خلوتم خلوت است، نه هم‌نشینی‌ام و دوستی‌ام با آدم‌های دیگر دوستی است، درواقع دشمنی است در لباس دوستی. و همه ما تمرکز روی این می‌کنیم که چجوری به خودم لطمه می‌زنم، چجوری به مردم لطمه می‌زنم. و این بیت را چندین بار امروز خواندم:

## قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت تو را کُند به عنایت از آن سپس سپری

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)

ما الآن کاملاً حداقل در حد فهمیدن ذهن می‌فهمیم که قضا که اراده خداوند است در این لحظه، بر این است که اگر خبر نداریم که این همانیدگی‌ها باید شناسایی بشوند، از بین بروند و فعالانه در این راه جنب‌وجوش نداریم، به آن حمله می‌کند، تیر حوادث می‌اندازد. یعنی حوادثی اتفاق خواهد افتاد، که این همانیدگی‌ها از بین بروند، متلاشی بشوند. چه بسا این‌ها از جنس ریب‌المنون باشند. ریب‌المنون یعنی قطع‌کننده شک.

«قضا که تیرِ حوادث به تو همی‌انداخت» پس شما الآن تصمیم می‌گیرید که تمام همانیدگی‌ها را قبل از این‌که قضا با تیرش بزند، شناسایی کنید و اگر این را فهمیدید و مرتب فضاگشایی کردید و او را آوردید به مرکزتان، از آن به بعد عنایتش نصیب شما می‌شود و سپر شما می‌شود درمقابل همه حوادث.

این بیت به نظر شما شگفت‌انگیز نیست؟ دیگر دارد همه‌چیز را می‌گوید، می‌گوید می‌خواهی خداوند سپر شما بشود؟ تو بیا هشیارانه همانیدگی‌ها را شناسایی کن و کوشش کن در این‌که این‌ها را بشناسی و بیندازی و انکار کنی که من این‌ها هستم، لاکنی این‌ها را، هرچیزی که ذهنت نشان می‌دهد این‌ها را لاکنی، تو این‌ها نیستی، از جنس این‌ها نیستی، از این ساده‌تر؟ و همین‌طور این بیت را قبلاً خوانده‌ایم، گفت:

## احمق است و مُرده ما و منی کز غم فرعش، فراغ اصل، نی

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۸)



این بیت مربوط است به این‌که یک انسانی، در آن داستان یک غلامی که جیره‌اش کم شده، ناراحت است و نامه می‌نویسد به رئیسش، به شاه. ما هم نامه می‌نویسیم به خداوند، چرا؟ وضعمان در ذهن خراب شده، جیره‌مان کم شده، زندگی نداریم. یک نامه می‌نویسیم، این نامه پر از شکایت است، خشم است، به چه کسی می‌نویسیم؟ به خداوند و می‌اندازیم پست و منتظر می‌شویم، پس از یک مدتی جواب نمی‌آید و فکر می‌کنیم پستی نبرده بدهد و خداوند این را نشنیده‌است. بنابراین ملامت می‌کنیم پستی را، آن نمی‌دانم آشپز خانه شاه را، چه می‌دانم آن دربان را، فلان را، آقا حسود هستند، نبردند بدهند.

یعنی این شکایت ما که در این لحظه از وضعیت می‌کنم خداوند نمی‌شنود، می‌شنود ولی می‌گوید تو احمق، برای این‌که به فکر من نیستی، به فکر همانیدگی هستی، به فکر منت هستی، با منت می‌خواهی ما را بزرگ بکنی، ما هم از یک گروهی که تو با آن همانیده هستی درست کردی، پس در ما و من هستی. بنابراین در آن داستان اطرافیان شاه می‌گویند که بابا به این بدبخت یک جوابی بده، آخر این همه نامه می‌نویسد.

جوابش این است، می‌گوید احمق است این، مرده ما و منی است، همه‌اش در غم همین همانیدگی‌هاست که فرع است، نعمت‌های من است. من که اصل هستم، به من توجهی ندارد. در نامه‌اش همه‌اش نوشته چرا این را ندادی؟ چرا این را از من گرفتی؟ من شاکی‌ام، من خشمگینم، اگر تو که خدا هستی، بودی که این طوری نمی‌شد که، پس خدا نیست دیگر. این حرف‌ها چه است می‌زنی؟ چرا به مرکزت نگاه نمی‌کنی؟ چرا شکایت می‌کنی؟ چرا فضا را باز نمی‌کنی؟ چرا خرد زندگی را به زندگی‌ات نمی‌آوری؟ چرا برکت زندگی را نمی‌آوری به مرکزت؟ چرا با عقل درست‌تر فکر نمی‌کنی؟ عقل درست‌تر این عقل من ذهنی نیست که از دردهایت می‌آید.

شما می‌دانید خداوند آن موقع چه می‌گوید؟ می‌گوید آی احمق، آی بی‌شعور، مولانا می‌گوید، من نمی‌گویم. می‌گوید: «احمق است و مرده ما و منی»، به ما می‌گوید. همه‌اش دعا می‌کنیم خدایا آن ماشین را اگر من بخرم، به این شخص اگر من نزدیک بشوم، شما بیا آن مقامی که خوب آن من طمع دوختم به آن، چشم دوختم، الان ده سال است می‌گویم من را به این مقام برسان، نمی‌رسانی. یا نه، وضعم بسیار خراب شده، هیچ چیزی ندارم. آخر پس تو چرا قانون جبران را اجرا نمی‌کنی؟ چرا به این برنامه گوش نمی‌کنی؟ چرا گوش می‌کنی، نمی‌شنوی؟ نمی‌نویسی؟ عمل نمی‌کنی؟

چرا چهار بُعدت را تقویت نمی‌کنی؟ چرا دانش ذهنی‌ات را، مهارت‌های جسمی‌ات را بالا نمی‌بری؟ چرا نشستی فقط شکایت می‌کنی و ملامت می‌کنی؟ چرا ابزارهای من ذهنی را به‌کار می‌بری؟ چرا نمی‌شناسی که این ابزارها را که اصولاً مقاومت است، قضاوت است، همانش با چیزهای آفل است، همانش با دردهای حاصل است؟ چرا



نمی‌بینی که این قدر خشمگین هستی، رنجیده هستی، بد فکر می‌کنی، بد مردم را می‌خواهی؟ چرا این شعری که الآن نشان دادم که انسان‌هایی که به خدا زنده نیستند دشمن مردم می‌شوند و دشمن خودشان، چرا دشمنی خودت را با خودت نمی‌بینی؟ ضررهایی که خودت به خودت می‌زنی. خوب دیگر جواب شاه این است: «احمق است و مُردۀ ما و منی»، که از غم همانیدگی‌اش، فراغ اصلی که من هستم، بروم مرکزش نیست، ندارد، از من فراغ است.

### گفت: آری گر توکل رهبر است این سبب هم سنّت پیغمبر است (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۹۱۲)

«این سبب هم سنّت پیغمبر است» یعنی سنّت خداوند هم با سبب‌سازی است منتها ما نمی‌فهمیم. گفت که توکل، یعنی فضا را باز کنی، توکل کنی به این‌که من فضا را همیشه باز می‌کنم برای این‌که معتقدم، نه تنها معتقدم، بالاتر از معتقدم، که این فضای گشوده‌شده من را به منظور می‌رساند. منظور اصلی هم زنده شدن به آن است. ولی سبب‌سازی خداوند در درون فضای یکتایی است، ما که آن را نمی‌فهمیم، پس سبب هم سنّت خداوند است و همین‌طور:

### تو سبب‌سازی و دانایی آن سلطان بین آنچه ممکن نبود، در کف او امکان بین (مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۰۰۲)

پس ما باید سبب‌سازی و دانایی خداوند را بدانیم با فضاگشایی، باید ببینیم. سبب‌ساز او است، سبب‌های ذهنی ما وارد نیست. آن چیزی که به نظر ذهن ما مقدور نیست، در کف فضای گشوده‌شده ممکن بین. دیگر ساده است. شعرهای بعدی را می‌خوانیم از آن غزل شماره ۲۸۸۳.

### باز جان صید کنی چنگل او درشکنی تن شود کلب معلّم تش بی‌ناب کنی

زرگر رنگ رخ ما چو دکانی گیرد  
لقب زرگر ما را همه قلاب کنی



## من که باشم؟ که به درگاه تو صبح صادق هست لرزان که مباداش که کذاب کنی

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۳)

چنگل: چنگال  
کلب معلّم: سگ تعلیم یافته  
ناب: دندان نیش درندگان  
قَلاب: متقلّب، سازنده سکهٔ تقلبی  
کذاب: دروغگو

چنگل یعنی همین چنگال، کلب معلّم یعنی سگ تعلیم یافته، ناب: دندان نیش، قَلاب یعنی متقلّب، سازندهٔ سکهٔ تقلبی، کذاب یعنی دروغگو. دنبالهٔ همان غزل است که سه بیتش را قبلاً خوانده‌ایم. می‌گوید که باز جان را صید می‌کنی، چنگالش را می‌شکنی. یعنی ما باید بفهمیم که الآن در ذهن اگر زندانی هستیم، زندانی خداوند هستیم. به این علت هستیم که مرکزمان را عدم نمی‌کنیم و اگر برویم اصول ذهنی را کاملاً رعایت کنیم، قانون را رعایت کنیم، تمام چیزهایی که در این جامعه هست، می‌گوییم آدم خوبی هستیم، رعایت کنم ولی به خدا زنده نشوم، من یک سگ تعلیم یافته می‌شوم. من ذهنی معنوی تعلیم یافته زنده به حضور نیست.

می‌گوید دندان نیشش را می‌کشی، یعنی این سگ نمی‌تواند کاری بکند، نمی‌تواند شکار بکند، شکار خرد نمی‌تواند بکند. پس ما می‌فهمیم که بدون فضاگشایی و وصل شدن به او در من ذهنی ولو یک من ذهنی بسیار معنوی هم درست کنیم، دینی هم درست کنیم، باز هم به درد نمی‌خورد.

«زرگرِ رنگِ رخِ ما چو دکانی گیرد»، می‌گوید اگر ما برویم با من ذهنی بدون زنده شدن به تو یک دکان زرگری باز کنیم، بگوییم ما حضور می‌فروشیم، ما به خدا زنده شدیم؛ خیلی از ما ادعا داریم، یک چند سال مولانا می‌خوانیم می‌گوییم که ما به حضور زنده شدیم. اگر کسی یک هم‌چو ادعایی داشته باشد و به تو هم زنده نشده باشد، در این صورت لقب زرگر ما را قَلاب می‌کنی. یعنی چنان رسوایش می‌کنی که همه می‌فهمند که این سکهٔ تقلبی می‌سازد، جنسش تقلبی است.

آیا جنس ما تقلبی است؟ جنس ما ممکن است تقلبی باشد ولی ادعایی نباید داشته باشیم، باید بدانیم که دائماً به او احتیاج داریم، باید فضا را باز کنیم، خرد از آن‌ور بیاوریم. الآن می‌گوید که من باید این را بفهمم، من اصلاً کیستم؟ اگر من باز جان هستم که صید کنم، چنگالم شکسته، چون باز را یعنی عقاب را، شما اگر شکار کنید و چنگالش را بشکنید، دیگر نمی‌تواند شکار کند. ما هم آن‌طوری هستیم و در آن قصه‌ای که قبلاً خواندیم می‌گوید که این جهان باز را شکار می‌کند، یعنی ما به‌عنوان باز خداوند فرود می‌آییم در این جهان و این پیرزن دارد آش



تتماج می‌پزد، آش تتماج هم یک آش بی‌خاصیتی است؛ یعنی چیزی که این جهان می‌پزد برای هشیاری که از آن‌ور می‌آید می‌افتد به این‌جا، آش بی‌خاصیت می‌پزد. آش بی‌خاصیت این جهان مثل می‌گوییم آقا بهترین غذای این‌جا همین تأیید است، توجه است، آدم باید قدرت داشته باشد، مردم باید تعظیم کنند، تو باید برتر باشی، تو دانشمند باش، دانشمندی‌ات را به مردم نشان بده، بگذار مردم احترام بگذارند، روی تو حساب کنند، این‌ها آش تتماج این جهان است، برای ما پخته‌است.

بعد وارد این جهان می‌شود این عقاب، یعنی ما به‌صورت عقاب، این پیرزن که همین جهان است، می‌گیرد ناخن‌هایش را می‌چیند، می‌گوید ای، مادر تو ناخن‌هایت را نچیده، پرهایش را می‌زند، پرهایت هم که خیلی دراز است. هیچی، عقاب را تبدیل می‌کند به یک چیز بی‌مصرف، یعنی من‌ذهنی. می‌گوید این اگر سگ تربیت شده هم بشود، این پیرزن یعنی این جهان اصولش را دیکته کند به او و این همه را هم اجرا بکند، که ذهن می‌گوید اجرا کن تا آدم خوبی بشوی، این آدم باز هم نمی‌تواند شکار زندگی بکند، خلاق نمی‌تواند بشود و اگر یک چنین آدمی دُکان زرگری باز کند، می‌گوید من طلا می‌فروشم، فوراً خداوند می‌گوید او را، لقبش را قَلَّاب می‌کند، همه می‌فهمند او سکهٔ تقلبی می‌سازد.

می‌گوید «من که هستم»؟ تو حتی صبح صادق را، این صبح صادق می‌ترسد که یک‌دفعه صبح کاذب باشد، می‌داند اول صبح می‌شود، کاروانیان پا می‌شدند راه می‌افتادند و بعد تاریک می‌شد، دوباره صبح اصلی باز می‌شد، صبح اصلی آدمی مثل مولاناست، صبح اولیه که صبح کاذب است، برخی از ما هستیم، حالا من همهٔ شما را نمی‌گوییم. می‌گوید که ما که سهل هستیم، آدم‌هایی مثل مولانا که در صبح صادق هستند، صبح را می‌بینند، آن‌ها هم می‌ترسند که صبحشان کاذب باشد، یعنی ما باید احتیاط کنیم، نگوییم من طلافروش شدم.

و این دو بیت را خواندیم قبلاً، باز هم برای تکرار و تأکید که در هیچ مرحله‌ای از این آموزش ما نباید متوقف بشویم.

**من غلام آن که اندر هر رباط  
خویش را واصل نداند بر سِماط**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۵۹)

**بس رباطی که ببايد ترک کرد  
تا به مسکن دررسد یک روز مرد**  
(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۶۰)



رِباط: خانه، سرا، منزل، کاروان سرا

سِمَاط: بساط، سفره، خوان، فضای یکتایی، فضای بی‌نهایت گشوده شده

یعنی مرحله به مرحله فضاگشایی می‌کنیم، می‌رویم بالا، در هیچ مرحله‌ای به خودمان تلقین نمی‌کنیم به مردم هم اعلام نمی‌کنیم که ما به فضای یکتایی رسیدیم، خیلی از این کاروان‌سراها را و این مقامات و وضعیت‌ها را که داریم فضا را باز می‌کنیم، باید ترک بکنیم تا به بی‌نهایت خدا زنده بشویم.

همین‌طور این بیت:

## صبح کاذب، صد هزاران کاروان

### داد بر بادِ هلاکتِ ای جوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۹۳)

خیلی از آدم‌ها فکر می‌کنند به صبح رسیدند؛ یعنی دیگر آفتاب دارد طلوع می‌کند، بلند شدند راه افتادند، دارد تمثیل کاروانیان را می‌زند. کاروان شب یک جایی می‌خوابید، صبح بلند می‌شد راه می‌افتاد، ولی صبح کاذب را، کاروانیان باید می‌فهمیدند این کاذب است اگر راه بیفتند دزدها آن طرف منتظر هستند، هنوز تاریک است، باید صبر می‌کردند صبح واقعی بیاید.

می‌گوید خیلی از کاروان‌ها یک رهبری داشتند که صبح کاذب بوده، واقعاً صبح صادق نبوده؛ در نتیجه چه به صورت کاروان چه به صورت تکی، با صبح کاذب یعنی من‌ذهنی جلو رفتند و بالاخره هلاک شدند، نابود شدند.

پس ما اگر هنوز به زندگی زنده نشدیم، نباید به خودمان تلقین کنیم که ما رسیدیم و تمام شد، مخصوصاً اگر مردم دوروبر ما جمع می‌شوند و تلقین می‌کنند بله شما استاد هستید، رسیدید، «نه آقا، نه استاد هستیم، نه رسیده‌ام» نه، بروید دنبال کارتان، اجازه بدهید من روی خودم کار کنم.

و همچنین این بیت:

## بر دکان، هر زرنا خندان شده‌ست

### ز آنکه سنگ امتحان، پنهان شده‌ست

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۹۲)

اگر هم ما زرنا شدیم در این دکان این دنیا یعنی به نظر می‌آید که رُخمان زرد شده، هنوز نرسیده‌ایم به آن‌جا و سنگ امتحان پیش خواهد آمد، ما امتحان خواهیم شد خلاصه. اگر شما امتحان شدید، دیدید رفوزه شدید،



اشکالی ندارد، شاید این ادعا به ذهنتان خطور کرده بود که واقعاً من پیشرفت کردم و در مقامات بالا هستم، یک امتحان کوچک زندگی یک دفعه می بینید شما را از کوره در می برد یک واکنشی نشان می دهید، به شما ثابت می شود که شما نرسیده اید هنوز.

و دوباره سه بیت دیگر از آن غزل:

همه را نفی کنی، بازدهی صد چندان  
دی دهی و به بهارش همه ایجاب کنی

بزنی گردن آنجم تو به تیغ خورشید  
بازشان هم تو فروز رخ عَناب کنی

چو خمُش کرد، بگویی که بگو و، چو بگفت  
گوییش: پس تو چرا فتح چنین باب کنی؟  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۳)

همان غزلی است که داشتیم می خواندیم می گوید که تو به انسان می گویی که همه را نفی کن، هر چیزی که ذهنت نشان می دهد بگو من آن نیستم، تو به صورت من نفی می کنی، ما فضا را باز کنیم، این فضای باز شده تمام آن چیزهایی که ذهن نشان می دهد و ادعای خدایی دارند، همه را نفی می کند، می گوید آقا اینها نیستند، خانم، اینها نیستند.

پس همه همانیدگیها را نفی می کنیم، آیا همانیدگیها را از ما می گیری و دیگر نمی دهی؟ «نه» می دهی، اگر با پول همانیده نشویم، پول به ما نمی دهد دیگر؟ چرا می دهد، صد چندان هم می دهد.

اول زمستان به او می دهی، خشک می کنی، پژمرده می کنی به صورت کشت دوم، به صورت همانیده، اما وقتی بهارتان می آید، همه را دیگر بالا می آورید دوباره می پذیرید.

یعنی ما حق داریم که قدرت داشته باشیم، یا یک مقامی باشیم، به شرطی که در مرکز ما نباشد؛ اگر نه همه اینها در مرکز ما هستند، اول باید زمستان به آنها بدهیم، پژمرده کنیم، بعد بهار ما شروع بشود.

در بیت آخر غزلمان هم گفت بهار است، منتها این گنج در خرابه می روید، نه وسط اطاقی که فرش انداختیم.





می‌گوید گردن ستاره‌ها را که همانیدگی هستند، نور می‌دهند وقتی خورشید من بالا می‌آید می‌زنی، من وقتی به صورت خورشید بالا می‌آیم می‌فهمم که این همانیدگی‌ها پژمرده شدند و در این جا مردم می‌ترسند.

برای همین یک مطلبی بعد از این می‌خوانم که می‌گوید باید شما این «نِعْرَةُ لَاضِیْر» را که من ضرر نمی‌کنم، این همانیدگی‌ام پژمرده بشود، مثلاً من با سِکس همانیده هستم، اگر سِکس را به اصطلاح با سِکس همانیده نشوم، سِکس را از من نمی‌گیرند، باز هم می‌توانم سِکس کنم، باز هم، اگر با پول همانیده هستم، می‌گوید پولت صد چندان می‌شود، آن سِکست بیشتر هم می‌شود، غذای خوشمزه هم می‌خوری، مهمانی هم می‌روی، گردش هم می‌روی، اگر با مسافرت همانیده هستی، آگه با تفریح همانیده هستی، اگر با دوست همانیده هستی، باز هم دوست پیدا می‌کنی، ولی الآن که با این شخص همانیده هستی باید از درون زمستان رد بشود.

الآن که این‌ها می‌درخشند، این همانیدگی‌ها، این‌ها آنجُم هستند ستارگان هستند، وقتی خورشید ما بالا می‌آید، این‌ها پژمرده می‌شوند، شما نترسید، می‌گوید.

شما این‌ها را می‌گوید دوباره این‌ها را نور می‌دهی به آن، وقتی همانیده نشده‌ام، «زینتِ رُخِ عَنَابِ من می‌کنی»

«بازشان هم تو فروزِ رُخِ عَنَابِ کنی» یعنی به زندگی من می‌آوری این دفعه، در زندگی‌ام از پولم، از همسرم، از بچه‌ام، از مقامم درست استفاده می‌کنم، زینت من می‌شوند، کمک می‌کنند به من، من در خدمت آن‌ها نیستم، آن‌ها در خدمت من هستند.

وقتی انسان خَمَش کرد، ساکت شد، به او می‌گویی بگو. وقتی ذهنمان را خاموش کردیم به ما می‌گوید بگو چون من می‌گویم، همین که بگوید، یک‌خُرده بیشتر بگوید می‌رود به ذهن، من ذهنی می‌سازد.

می‌گوید چه کسی گفت تو این باب را فتح کنی؟ تا زمانی که او می‌گوید، حق داری بگویی، وقتی منفصل شدی، این اتصال قطع شد، دیگر نباید بگویی.

**چو خَمَش کرد، بگویی که بگو و، چو بگفت**

**گوییش: پس تو چرا فتح چنین باب کنی؟**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۸۳)

یعنی چه؟ یعنی همیشه باید با او بگویی، باید او را در زمینه داشته باشی، باید متوجه بشوی او دارد حرف می‌زند، وقتی ذهن آمد سبب‌سازیِ ذهن آمد شروع کردی به استدلال کردن از این جهان می‌آوری، دیگر بس کن.



آن جاست که می‌گوید که عه تو با من ذهنی «فتح باب اسرار» من را می‌کنی، انصتوا خاموش باش و همین‌طور این بیت:

## دی شوی بینی تو اخراج بهار لیل گردی، بینی ایلاج نهار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)

ایلاج: وارد کردن، درآوردن چیزی در چیز دیگر

می‌گوید اگر نسبت به همانیدگی‌ها زمستان بشوی، بهار تو می‌شود،

توجه می‌کنید؟ اگر زمستان بزند پژمرده بشود همانیدگی‌ها، بهار تو می‌آید. اگر شب بشوی بگویی نمی‌دانم،

یک‌دفعه می‌بینی ظهر شد برای تو، روز شد، روز تو پدید آمد.

پس نمی‌دانم تو، می‌دانم زندگی را می‌آورد.

پژمردگی نسبت به همانیدگی‌ها بهار اصلی تو را پیش می‌آورد.

«ذَلِكَ بَانَ اللَّهُ يُولُجُ اللَّيْلِ فِي النَّهَارِ وَيُولُجُ النَّهَارَ فِي اللَّيْلِ وَأَنَّ اللَّهَ سَمِيعٌ بَصِيرٌ.»

«این بدان سبب است که خدا از شب می‌کاهد و به روز می‌افزاید و از روز می‌کاهد و به شب می‌افزاید. و خدا شنوا

و بیناست.»

(قرآن کریم، سوره حج (۲۲)، آیه ۶۱)

پس بنابراین خداوند از من ذهنی می‌کاهد و به روشنایی روز ما می‌افزاید و از روزی که ذهن ایجاد کرده، می‌گوید

«این روز است»، ما با روشنایی من ذهنی می‌گوییم این روز است، از این روز ذهنی کاسته می‌شود و به شب آن

اضافه می‌شود. یعنی ما می‌گوییم به ذهناً نمی‌دانیم. و در واقع فضای گشوده‌شده که همان خداست شنوا و بیناست.

این بیت مهم است:

## دی شوی بینی تو اخراج بهار لیل گردی، بینی ایلاج نهار (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۵۲)



که شما می‌گویید من می‌خواهم زمستان بشوم نسبت به من‌ذهنی، شب بشوم، نمی‌دانم، هرکسی اقرار کند که در شب به صورت من‌ذهنی نمی‌دانم، تا این شبش روز بشود و بگذارد پژمرده بشود همانندگی‌ها تا بهارش بیاید و امروز گفتم در بیت آخر غزل می‌گوید بهار توست. این لحظه بهار توست. چرا زمستان نمی‌شوی نسبت به ذهن؟ این بیت هم به همان معنی است.

## آن بهاران مُضَمَر است اندر خزان در بهار است آن خزان مگریز از آن (مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۲۶۴)

مُضَمَر: پنهان کرده شده

یعنی بهارانِ حضور ما در خزان من‌ذهنی است. و تو باید این خزان را که پژمرده شدن به همانندگی‌هاست، همین الآن تجربه کنی. پس شما هرچه خزان و زمستانِ همانندگی‌ها را تجربه می‌کنید، دارید به روز حضور نزدیک می‌شوید.

و این چند بیت مهم است. در ارتباط ما با انسان‌هایی مثل مولانا یا اگر استاد بینای زمینی دارید شما، باید گوش بدهید و همین‌طور لزوم بودن یک معلم معنوی در این بیت‌ها هست.

## پیش بینا، شد خموشی نفع تو بهر این آمد خطاب اَنْصِتُوا (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۲)

گر بفرماید: بگو، برگوی خوش  
لیک اندک گو، دراز اندر مکش  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۳)

ور بفرماید که اندر کش دراز  
هم‌چنان شرمین بگو، با امر ساز  
(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۴)

شرمین: شرمناک، با حیا  
با امر ساز: از دستورات اطاعت کن



شَرْمین یعنی شرمناک، با حیا. با امر ساز: از دستورات اطاعت کن. و شرمین در واقع عکس همین بی‌شرمی برخی از ماست که در مقابل بزرگان قد علم می‌کنیم. ما با من‌ذهنی‌مان اظهار نظر می‌کنیم، می‌گوییم بزرگان نمی‌فهمند. مولانا نمی‌فهمد. این‌جا را غلط نوشته. نمی‌فهمیم که ما نمی‌فهمیم! بینا کسی است که با چشم عدم می‌بیند. مرکزش عدم شده. زنده شده به حضور. «پیش بینا، شد خموشی نفع تو» پس پیش بینا ما باید خاموش باشیم. می‌گوید برای این خطاب انصتوا آمده. اگر بینا به ما گفت، اگر مولانا زنده بود به ما می‌گفت بگو، خوب پیشش می‌توانستیم حرف بزنیم. منتها خیلی کم. برای این‌که او همه را می‌داند.

بنابراین رابطه ما با خدا هم همین است. اگر دیدیم از طریق ما حرف می‌زند، واقعاً او حرف می‌زند ما با سبب‌سازی حرف نمی‌زنیم، می‌گوییم، ولی زیاد نمی‌گوییم. آن‌قدر که برویم با من‌ذهنی شروع کنیم با من‌ذهنی مثل آن کاتب وحی بگوییم که ما داریم می‌گوییم ولی ما هم که می‌گوییم همین این وحی خداست.

«لیک اندک گو، دراز اندر مکش» «ور بفرماید که اندر کش دراز» اگر بگوید بگو، یک موقعی مولانا می‌بینید یک قصیده می‌گوید. یک غزل می‌گوید که چهل بیت است. خوب می‌گوید! برای این‌که او می‌گوید. بعضی‌ها هم سه چهار بیت است.

غزل امروز نمی‌دانم، کوتاه، همان آسیابان، سه و دو مثل این‌که پنج بیت بود. دراز نکشید. همان قدر بود. اگر او بگوید، پیر بگوید، مولانا بگوید، باز هم ادامه بدهد یا خداوند بگوید ادامه بده، تو ادامه بده ولی شرمین، باحیا، نه این‌که من می‌دانم و من می‌گویم.

گفت اگر این‌طوری بگویی تو را قلاب می‌کند. قلاب یعنی کسی که سکه تقلبی می‌زند و به‌جای سکه واقعی می‌فروشد. یعنی انسان تراوش‌های من‌ذهنی خودش را به‌جای حرف زندگی بفروشد. این‌ها را زندگی گفته. آیا شما هم می‌توانید بگویید؟ بله! به‌شرطی‌که شما هم آن‌جا برسید.

«ور بفرماید که اندر کش دراز / هم‌چنان شرمین بگو، با امر ساز» یعنی اطاعت کن. این انصتوا هم از این‌جا آمده که می‌گوید که: «خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خداوند شوید.»

«وَإِذَا قُرِئَ الْقُرْآنُ فَاسْتَمِعُوا لَهُ وَأَنْصِتُوا لَعَلَّكُمْ تُرْحَمُونَ.»

«چون قرآن خوانده شود به آن گوش فرا دهید و خاموش باشید، شاید مشمول رحمت خدا شوید.»

(قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۲۰۴)



دوجور قرآن هست. یکی همین قرآن معمولی است که کتاب است. یکی هم درون شماست که خداوند می‌خواند. ولی اگر درون شما را خداوند خواند، باید ساکت باشید.

اگر ساکت باشید شاید، ممکن است، احتمالش خیلی زیاد است، مشمول رحمت خدا شوید. یعنی رحمت خداوند به شما برسد. یعنی هرچه بیشتر ما ساکت می‌شویم، ذهن را خاموش می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، یک جایی می‌رسیم به آنجا که فضا به اندازه‌ای باز شده که ما می‌توانیم از درون، زندگی را حس کنیم و پیغامش را بگیریم و با ذهنمان بیان کنیم.

### چونکه کوتاه می‌کنم من از رَشَد او به صد نوعم بگفتن می‌کشد (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۷۶)

این هم یک بیت است. یک موقع هست ما کوتاه می‌کنیم، زندگی ما را به حرف می‌کشد. می‌خواهد از طریق ما خودش را بیان کند. به صد نوع خواهیم فهمید.

لزومی ندارد با من ذهنی‌مان بفهمیم. فضا را باز می‌کنیم خواهیم فهمید که عه انگار یک پیغامی آمد. این پیغام از آن‌ور آمد. این پیغام از ذهن نیامد. صُنْعُش به کار افتاد. ما داشتیم که «بگذر ز آفریده، بنگر در آفریدن» اگر دیدیم او دارد می‌آفریند، می‌گذاریم برود منتها همین‌طور شرمین.

اجازه بدهید چند بیت از این مثنوی دفتر پنجم برایتان بخوانم که در این‌جا مولانا شروع می‌کند از این‌که شما این نعره ضرر نمی‌کنم را چنان محکم باید بکشید، چنان باید فضاگشایی کنید اطراف اتفاق این لحظه که وصل بشوید به زندگی. یکی بودن را حس کنید به‌طوری‌که مثل این‌که صدای شما را خداوند می‌شنود. پس:

### نعره لَاضِیْر بر گردون رسید هین بُبُر که جان ز جان‌کندن رهید (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۳۹)

این همان ساحران هستند. ساحران هم ما هستیم. «ساحران با بانگی بلند که به آسمان می‌رسید گفتند: هیچ ضرری به ما نمی‌رسد. هان اینک (ای فرعون دست و پای ما را) قطع کن که جان ما از جان‌کندن نجات یافت.»



پس می‌دانید، فرعون ساحران داشت، در مقابل موسی عَمَّ کرده بود که من هم ساحر دارم و منظور از ساحری فرعون همین رسیدن فکرهاست. آن‌ها هم ریسمان‌ها را مار کردند درمقابل ازدهای حضور تاب نیاوردند. یعنی ازدهای حضور ریسمان‌های ذهنی را می‌خورد.

اما فرعون ساحران را تهدید می‌کرد، می‌گفت که به موسی ایمان بیاورید من دست و پایتان را می‌بُرم. دست و پایتان را می‌بُرم یعنی چه؟ همین الآن داشتیم می‌گفتیم. گفتیم شما دچار زمستان همانیدگی‌ها نمی‌شوید. چرا؟ می‌ترسید. از چه کسی؟ از فرعون.

من دوست‌هایم را از دست بدهم چه کار کنم؟ تنها می‌مانم. نکند با پول همانیده نشوم اصلاً پول پیدا نمی‌کنم. غزل امروز می‌گفت صدچندان می‌شود. نکند با این مقام همانیده نشوم، خودم را نکشم برایش، این را از دست بدهم. چه می‌شوم؟ بدبخت می‌شوم. نه! بگذار دیگران ببرند. تو ضرر نمی‌کنی.

«نِعْرَةً لَّا ضَيْرَ» پس شما یک نعره می‌کشید که این همانیدگی را که الآن می‌بینم مرا جذب کرده، نگه داشته، من این را می‌دهم می‌رود و من ضرر نمی‌کنم. این را چنان می‌کشید، چنان فضاگشایی می‌کنید که این می‌رود و شما به زندگی زنده می‌شوید یعنی با خدا تماس می‌گیرید. تبدیل می‌شوید.

در آن لحظه حس می‌کنید آرام شدید. رفت آرام شدید. هیچ ضرری هم به شما نرسید و معنی‌اش این است که بپر! جان من که جانِ ذهنی بود الآن آمد جانِ زندگی شد. در آنجا جان می‌کندم من.

برای این که می‌گفتم از همسرم خوشبختی می‌خواهم نمی‌دهد. از پولم هویت می‌خواهم نمی‌دهد. از مقام حس امنیت می‌خواهم نمی‌دهد. جان می‌کندم. به خودم ضرر می‌زدم، نمی‌دانستم چرا ضرر می‌زنم. می‌خواستم محبت کنم به یکی، از درونش مرض حاصل می‌شد. جان می‌کندم! زندگی نمی‌کردم.

خوب، این هم آیه‌اش است.

«قَالُوا لَا ضَيْرَ ۗ إِنَّا إِلَىٰ رَبِّنَا مُنْقَلِبُونَ»

«گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.»

(قرآن کریم، سوره شعراء (۲۶)، آیه ۵۰)

پس «گفتند ساحران: هیچ زیانی ما را فرو نگیرد که به سوی پروردگارمان بازگردیم.»



شما هم یا ما همه مان سحر هستیم. چرا؟ در ذهنمان سحر می‌کنیم. ریسمان‌های فکر و درد را می‌ریسیم و آن‌ها را زنده می‌کنیم. ریسمان زنده می‌کنیم. ساحران هم ریسمان‌ها را به مار تبدیل می‌کردند. ما هم نیروی زندگی را به مار زنده تبدیل می‌کنیم ولی این‌ها مارهای مانع‌سازی و مسئله‌سازی و دشمن‌سازی و انتقاد و ایرادگیری و این چیزها هستند.

حالا ما ی سحر می‌گوییم که ما می‌خواهیم که این خاصیت را از دست بدهیم، ریسمان‌ها را مار نکنیم. فرعون هم ما را تهدید می‌کند و ما درمقابل فرعون یعنی من ذهنی بزرگ، می‌گوید تنها می‌مانی، بیچاره می‌شوی. اگر این چیزهایی که با آن همانیده شدی از دست بدهی، به چه روزی می‌افتی تو؟ امروز مولانا گفت آنها صدچندان می‌شوند. نترس! پس هیچ ضرری متوجه ما نخواهد شد که ما الآن داریم به خداوند یعنی بی‌نهایت و ابدیت او زنده می‌شویم.

و این سه بیت بعدی

ما بدانستیم ما این تن نه‌ایم  
از ورای تن، به یزدان می‌زی‌ایم  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۰)

ای خُنگ آن را که ذات خود شناخت  
اندر آمنِ سَرمدی قصری بساخت  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۱)

کودکی گرید پی جُوز و مویز  
پیشِ عاقل، باشد آن بس سهل چیز  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۲)

پس ما داریم می‌گوییم که، ما وقتی همانیدگی را از دست می‌دهیم، نعره کشیدیم که ما ضرر نمی‌کنیم، متوجه شدیم که آن جایش خالی ماند و ما زنده شدیم به زندگی و متوجه شدیم که این من‌ذهنی نیستیم. اگر یک همانیدگی درست بیفتد و وصله‌پینه نکنیم.

یادتان است گفت که: «پاره‌دوزی می‌کنی آندر دکان» پاره‌دوزی نکنیم، فضا را باز کنیم، متوجه می‌شویم که ما به یک چیز دیگر زنده هستیم از خلأ همان چیز از بین‌رفته، از ورای من‌ذهنی ما به خداوند زنده‌ایم. می‌گوید



خوشا به حال کسی که در این لحظه روی ذات خودش قائم شد و در این لحظه ابدی یک قصری بساخت، یعنی فضا را باز کرد آمد در این لحظه ابدی ساکن شد و آنجا برای خودش یک مسکنی درست کرد.

در آنجا ما روی ذات خودمان قائم هستیم، دیگر به همانیدگی‌ها یعنی این جهان قائم نیستیم، اما کودکان یعنی آدم‌های شصت‌ساله، هفتادساله که همانیده هستند دنبال جوی و مویز هستند. جوی یعنی گردو، مویز هم کشمش. یعنی همانیدگی‌های خوشمزه.

«کودکی گریه‌ی جوی و مویز» اما پیش کسی که فضاگشایی کرده و خردمند به زندگی شده، عقل زندگی را دارد، آن یک چیز کوچکی است، چیز سهلی است.

### پیش دل، جوی و مویز آمد جسد طفل کی در دانش مردان رسد؟

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۳)

### هر که محجوب است، او خود کودک است مرد آن باشد که بیرون از شک است

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۴)

### گر به ریش و خایه مردستی کسی هر بزی را ریش و مو باشد بسی

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۵)

پس پیش کسی که به دل خداوند زنده شده، فضا بی‌نهایت باز شده، به دل اصلی دست پیدا کرده‌است، همانیدگی‌های ولو زیبا و خوشمزه یعنی گردو و کشمش، جسم است، زندگی نیست، اما کسی که همانیده شده، طفل است، کی به سطح دانش مردان زنده شده به زندگی می‌رسد؟ شما با این بیت‌ها یک بازبینی خودتان را بکنید که مرکز شما هنوز گردو و کشمش است یعنی همانیدگی است؟ اگر نه که باید بگیم طفل هستیم ما.

طفل هم که در مرکزش همانیدگی هست، دانش مردان را ندارد، برای این‌که دانش چیزها را دارد، دانش مردان از فضای گشوده‌شده است، هرکسی پوشیده است، محجوب است، یعنی پرده هست جلوی چشمش، کودک است.

هرکسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند کودک است ولو این‌که هفتادسالش باشد انسان کسی است، مرد آن باشد یعنی انسان کسی است که از شک من‌ذهنی بیرون است. هر همانیدگی و دیدن از طریق همانیدگی شک





می‌آورد. ما یقین نداریم، برای این‌که به وسیلهٔ ذهن می‌شناسیم، برای همین است که مرتب عقایدمان عوض می‌شود، تعهدمان سست است، که به ما گفت ای کسی که در توبه و میثاق سست هستی، هی برمی‌گردی به سوی من دوباره می‌روی به ذهن.

جنسیت‌الست را نگه نمی‌داری و الآن می‌گوید اگر کسی که فقط به خاطر آلت تناسلی و ریش مرد بود، در این صورت هر بز هم می‌توانست انسان باشد برای این‌که بز، ریش و مو خیلی دارد، پس به ریش نیست، به بلوغ جنسی هم نیست که بگوییم این مرد شده‌است.

این دو بیت هم برای انسان بودن و مرد بودن جالب است، می‌گوید:

در رُخِ عشقِ نگر تا به صفتِ مرد شوی  
نزدِ سردانِ منشین، کز دمشانِ سرد شوی

از رخِ عشقِ بجو چیزِ دگر، جز صورت  
کار آن است که با عشقِ تو هم درد شوی  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۲۸۶۵)

سردان: آدم‌های بی‌ذوق، آدم‌های غمگین

بسیار ساده و روشن است «در رخ عشق نگر» یعنی به بیرون نگاه نکن به جهان با ذهنت، به ذهنت نگاه نکن، فضا را باز کن و زنده شو به این فضای گشوده‌شده. پس به عشق نگاه کن، به زندگی نگاه کن، به خدا نگاه کن تا صفت انسان پیدا کنی.

در این‌جا مرد بیشتر اوقات انسان است، نزد انسان‌های هم‌هویت‌شده با درد نشین، کسانی که من‌ذهنی دارند همانیده با چیزها هستند و با دردهای آن‌ها هم همانیده هستند، با فرکانس پایین ارتعاش می‌کنند، بنابراین سرد هستند، یخ هستند، پژمرده‌اند، من‌ذهنی دارند که این‌ها از طریق قرین دم سرد به تو می‌دهند.

این‌ها می‌خواهند شما را از جنس خودشان بکنند، ناظر جنس منظور را تعیین می‌کند، پس از دم این‌ها سرد می‌شوی، تو بیا فضا را باز کن، از صورت عشق، رخ عشق، چیز دیگری یعنی برکت زندگی را، گرمی زندگی، را تابش زندگی را، خرد زندگی را بگیر که به ذهن دیده نمی‌شود جز صورت.



و شما به آن کار می‌گویید که با عشق هم‌درد بشوید، با عشق ما هم‌درد نمی‌شویم، هم‌منظور نمی‌شویم، در این جا هم‌درد یعنی هم‌منظور، یا با خدا هم‌منظور بشوی، برای این‌که با خدا هم‌منظور بشوی باید از سبب‌های ذهن بیرون بیایی.

پیشوای بد بُود آن بُز، شتاب  
می‌برد اصحاب را پیش قصاب  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۶)

ریش شانه کرده که من سابقم  
سابقی، لیکن به سوی مرگ و غم  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۷)

هین روش بگزین و ترک ریش کن  
ترک این ما و من و تشویش کن  
(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۸)

می‌گوید اگر قرار باشد که انسان با مو و آلت تناسلی، انسان می‌شد یعنی بلوغ جسمی او را مرد می‌کرد یا انسان می‌کرد، پس هر بُزی می‌توانست پیشوا بشود، اما آن بز یعنی انسانی که هنوز به زندگی زنده نشده‌است او پیشوای بد است، چرا؟ برای این‌که دوست‌هایش را می‌برد پیش قصاب، به‌سوی مرگ می‌برد، نابودی می‌برد، پس شما واقعاً باید فضا را از درون باز کنید و یک پیشوای اگر زمینی می‌خواهید که زنده به زندگی بخواهید یا مولانا را پیشوا بکنید و هر بُزی را پیشوا نکنید که شما را به‌سوی قصاب می‌برد.

می‌گوید این بز ریشش را شانه کرده‌است که من بیش‌تر می‌دانم، من سابقم، من به زندگی زنده هستم، من رهبرم برای این‌که حضورم از شما بیش‌تر است. «ریش شانه کرده» ریش را ولی درست شانه کرده، سابقی بله، اما چون من ذهنی پر از درد داری ما را به سوی مرگ و غم می‌بری.

حالا به ما می‌گوید: «هین روش بگزین» راه درستی انتخاب کن، روش همین فضای گشوده‌شده و راه زندگی است. «ترک ریش کن» یعنی ترک آن زخم را بکن، این من ذهنی مثل زخم می‌ماند، روش پیدا کن، این من ذهنی روش نیست. اول این قسمت هم گفت که هرکسی واقعاً همانندگی را بشناسد انکار کند و بگوید من ضرر نمی‌کنم. این گفتن رو این قدر قوی با عمل بگوید با زبان حال بگوید نه به زبان، چنان فضا باز کند که به زندگی زنده بشود به‌طوری‌که خداوند از طریق او حرف بزند.



بنابراین این چیزی را که ذهن نشان می‌دهد یکی من، یکی ما، امروز دومین بار است به ما و من رسیدیم که جفتشان، مایه تشویش انسان هستند. چیزی که من‌ذهنی دارد دردهای من‌ذهنی است، این‌جا تشویش به‌جای دردهای من‌ذهنی نشسته مثل نگرانی، آشفتگی، واکنش، حرص، جنب‌وجوش برای همانیدگی‌ها، این‌ها همه تشویش است «ترک این ما و من و تشویش کن» تشویش یعنی حال من‌ذهنی.

## تا شوی چون بوی گل با عاشقان

### پیشوا و رهنمای گلستان

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۴۹)

## کیست بوی گل؟ دم عقل و خرد

### خوش قلاووز ره ملک ابد

(مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۳۵۰)

تا، به ما می‌گوید، تا مثل بوی گل بشوی با عاشقان، همین‌طور که بوی گل روی انسان اثر می‌گذارد، ارتعاش کسی که زنده شده به زندگی مثل بوی گل به آدم‌ها می‌رسد. این هم اثرش قرین است، همین است دیگر، کسی که به زندگی ارتعاش می‌کند، زندگی را مثل آن بوی خوب در مرکز دیگران به ارتعاش درمی‌آورد.

نه آن‌ها را به‌سوی مرگ و غم می‌برد، نه من‌ذهنی را بالا می‌آورد، نه آن‌ها را به ستیزه‌وآدار می‌کند و پیشوا و رهنمای گلستان می‌شود. الآن به ما می‌گوید که چه کسی بوی گل است؟ چه کسی ارتعاش زندگی است؟ کسی که فضا را باز کرده و عقل و خرد زندگی دارد حرف می‌زند از او، دم خرد زندگی را بیان می‌کند و این شخص راهنمای درست ملک ابدی است.

ملک ابدی را شما می‌دانید، یعنی این لحظه ابدی و این لحظه ابدی، استقرار در این لحظه، معادل بی‌نهایت شدن هم هست، که این همین طلوع خورشید از مرکز ماست. اگر این خورشید طلوع کند، ما می‌آییم به این لحظه ابدی، زمان مجازی صفر می‌شود و ساکن می‌شویم. اگر ساکن بشویم در این لحظه ابدی اندازه ما بی‌نهایت می‌شود. پس وقتی می‌گوید «خوش قلاووز ره ملک ابد» یعنی قلاووز خوبی برای رساندن انسان‌ها به این لحظه ابدی و بی‌نهایت خداوند است.

\*\*\* پایان بخش سوم \*\*\*

این غزل را می‌خواندیم که شماره‌اش ۳۰۸ است، این‌طوری شروع شد:

## خوابم ببسته‌ای، بگشا ای قمر نقاب تا سجده‌های شکر کند پیشت آفتاب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)



شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)



شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)



شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)



شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)



و اگر این بیت را با این دو شکل [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)] و [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، بررسی کنیم خواهیم دید که وقتی مرکز ما همانیده هست [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، ارزش ما تنزل پیدا می‌کند به جسم‌ها، به طوری که اجسام مهم‌تر از انسان‌ها به نظر می‌آیند. حتی اجسام، آن چیزی که ذهن نشان می‌دهد بزرگ‌تر از خدا و مهم‌تر از خدا به نظر می‌آید به طوری که ما آن‌ها را می‌پرستیم.

پس می‌بینید [شکل ۱۱ (مثلث عدم بلوغ معنوی)]، که می‌افتیم به کمیابی‌اندیشی، و فراوانی زندگی یا خدا را فراموش می‌کنیم و در این صورت میزان هشیاری جسمی ما در ترازوی خدا خیلی بیشتر از هشیاری حضور است. می‌توانیم بگوییم این عدم بلوغ معنوی است.

انسانی که مثلاً بیست درصد هشیاری حضور دارد، هشتاد درصد هشیاری جسمی دارد. و ارزش خودش را نمی‌داند. ارزش تعهدش را نمی‌داند.

و خطکش فراوانی‌اندیشی [شکل ۱۲ (مثلث بلوغ معنوی)]، این‌که ما روا بداریم خوشبختی را و شادی را به خودمان و به دیگران، نشان خوبی است که ما مرکزمان عدم شده و فراوانی‌اندیش هستیم.

اما دو شکل دیگر [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] و [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که همیشه من خدمت شما ارائه می‌کنم. دوتا شش ضلعی است که یکی از آن‌ها مرکزش عدم است [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] خالی است، آن یکی مرکزش پر از همانیدگی [شکل ۱۳ (شش محور اساسی زندگی با افسانه من‌ذهنی)] است. و در مرکزش همین مثلث مقاومت و قضاوت و همانش، پس از آن افسانه من‌ذهنی و شش ضلعی افسانه من‌ذهنی است. که یک چنین انسانی که مرکزش همانیده است هشیاری جسمی دارد و در زمان مجازی است، انکار می‌کند که از جنس الست است یا از جنس خداست.

هر لحظه اعلام می‌کند از جنس جسم است. بنابراین قضاوت دارد، مقاومت دارد. با قضا و کن‌فکان می‌جنگد. یعنی با اراده خداوند در این لحظه و تصمیمش می‌جنگد و سبب‌های ذهنی را هل می‌دهد جلو، و دچار حوادث می‌شود که همین‌طور که خدمتتان ارائه کردم،

**قضا که تیر حوادث به تو همی‌انداخت**

**تو را کند به عنایت از آن سپس سپری**

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۵۶)



قضا تیر حوادث می‌اندازد، به همانندگی‌هایش. و چون مرکزش همانیده است و پر از درد است. هم در درونش و هم انعکاسش در بیرون بد است، آشنا به تسلیم نیست، به فضاگشایی نیست، و دائماً ذهنش حرف می‌زند و هیچ‌موقع به بی‌نهایت و فراوانی خدا زنده نمی‌شود.

اما شش‌ضلعی بعدی [شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] که مرکزش عدم است و مثلث واهمانش است. همین‌طور حقیقت وجودی انسان، هر لحظه اقرار می‌کند با تسلیم که من از جنس الست هستم، از جنس زندگی هستم، بعد چون قضاوت نداره با فضای گشوده‌شده به قضا و کن‌فکان تن می‌دهد و قبول می‌کند، اتفاقات بد برایش نمی‌افتد و فضای گشوده‌شده او در بیرون به زیبایی منعکس می‌شود و درون و بیرونش درست می‌شود.

## پیش‌چوگان‌های حکم‌کن‌فکان می‌دویم اندر مکان و لامکان (مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶۶)

[شکل ۱۴ (شش محور اساسی زندگی با حقیقت وجودی انسان)] یک چنین شخصی است.

لحظه‌به‌لحظه فضاگشایی می‌کند، ذهنش ساکت می‌شود و بالاخره به بی‌نهایت و ابدیت خداوند زنده می‌شود، که معادل بی‌نهایت فراوانی هم هست.

و به نظرم این بیت را با این همه ابیات مثنوی و دیوان شمس، درست بررسی کردیم. و الآن کاملاً درک می‌کنیم که اگر خواب ما در ذهن آشفته است، یعنی با من‌ذهنی نمی‌توانیم زندگی کنیم و به خودمان و دیگران لطمه می‌زنیم. این من‌ذهنی دیگر ما نیستیم، نباید در ذهن زندگی کنیم و باید آن ماه شب چهارده نقابش را باز کند، این پرده را بردارد. یعنی ما حاضریم که پرده‌های همانندگی را برداریم از جلوی چشمان، چون خودمان با درد کشیدن به این‌جا رسیدیم.

برخی از ما هم با گوش کردن به همین صحبت‌ها و بیت‌های مولانا لازم نیست که زیاد درد بکشند. و داوطلبانه زنده می‌شوند به زندگی و آفتاب از مرکزشان طلوع می‌کند، یعنی آن‌ها به‌صورت آفتاب طلوع می‌کنند و هرچه بیشتر طلوع می‌کنند، هم سجده می‌کنند، یعنی فضاگشایی می‌کنند و مقاومت و قضاوت را صفر می‌کنند. هم شکر می‌کنند.

و از آن هشیاری حضور استفاده می‌کنند. بیت دوم هست:



## دامان تو گرفتم و دستم بتافتی هین دست درکشیدم، روی از وفا متاب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

می‌گویند من دامان تو را با من ذهنی‌ام گرفتم، با دست‌های ذهنم گرفتم، زدی دستم را کنار.

و پس ما می‌فهمیم که اگر کسی با من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، دامان خداوند را بگیرد، دامان خداوند ذهنی را می‌گیرد، و یعنی دامنت را کشیدی، من به تو نرسیدم. هرچه هم با من ذهنی اظهار تواضع کردم تو نپذیرفتی، پس تو قبول نمی‌کنی که من به جای من اصلی و زنده شدن به بی‌نهایت تو، من ذهنی‌ام را ارائه کنم.

هیچ‌موقع اگر «من» داشته باشم من، تو دامنت را دست من نمی‌دهی. پس می‌گویند این را متوجه شدم و دستم را کشیدم. دستم را کشیدم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] یعنی هشیار هستم به این‌که دیگر سبب‌های ذهنی را به‌کار نمی‌برم. با ذهنم تو را تجسم نمی‌کنم.

حالا که این‌طوری است، «روی از وفا متاب» تو هم بیا وفا کن و خودت را به من نشان بده. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] من الآن کاملاً درک می‌کنم که من از جنس تو هستم، پس تو هم این امکان را برای من به‌وجود بیاور.

من دست ذهنی‌ام را درکشیدم، یعنی با ذهن دیگر تو را نمی‌بینم. با ذهن اقدام نمی‌کنم. در این لحظه هرچه که ذهن به من دستور می‌دهد، اطرافش فضاگشایی می‌کنم و نمی‌شنوم و از فضای گشوده‌شده می‌خواهم الهام بگیرم، تو به من بگو چکار کنم، این چیزها را شناختم.

و مولانا یک اصلی را هم به ما نشان می‌دهد، و آن این است که اگر ما دامان ذهنمان را جمع کنیم به‌عبارت دیگر دامن ذهنی او را نگیریم و با ذهنمان زندگی را شناسایی نکنیم، او هم وفا می‌کند، او هم وفا می‌کند. یعنی من از شناخت ذهنی تو دست برداشتم. من با ذهنم اقدام نمی‌کنم، آیا واقعاً زندگی شما هم همین‌طور است؟ با دانش ذهنی خداشناسی نمی‌کنید؟ و می‌دانید که اگر دامان او را با دست ذهنی بگیرید، او دامانش را می‌کشد.

پس از این بیت نتیجه می‌گیریم که من با ذهنم خداوند را شناسایی نمی‌کنم، سؤال نمی‌کنم، نمی‌پرسم خداوند از جنس چیست؟



فضای گشوده‌شده از جنس چیست؟ اگر بگویم از جنس چیست، جواب بدهم، دارم با ذهنم می‌شناسم. در این صورت دستم را می‌زند کنار.

چون ما با این شکل [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] «من» درست می‌کنیم به صورت «من» می‌آییم بالا و

هر کی درآید که منم بر سر شاخش بزمن  
کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اِغْل  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

پس هرکسی در بیاید که من هستم، من می‌زنم شاخ او را می‌شکنم. این‌جا حرم عشق است، فضای یکتایی است. طویله گوسفند یا گاو نیست، مولانا این را می‌گوید در آن غزل معروف که می‌گوید:

بانگ زدم نیم شبان کیست درین خانه دل  
گفت منم کز رخ من شد مه و خورشید خجل

گفت که این خانه دل پر همه نقش است چرا؟  
گفتم این عکس توست ای رخ تو رشک چگل

گفت این نقش دگر چیست پر از خون جگر؟  
گفتم این نقش من خسته دل پای به گل  
(مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۳۳۵)

پس می‌گوید در مرکز من آمد به صورت عدم، گفتم کیست؟ گفت منم، که مه و خورشید از رخ من خجل است. بعد گفت که این نقش دیگر که پر از خون جگر است کیست؟ همین نقش [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] «گفتم این نقش من خسته دل و پای به گل» گفتم این نقش من است، من‌ذهنی من است.

بعد هم پرسید که این خانه دل چرا این همه نقش و نگار دارد؟ گفتم این انعکاس روی توست «ای رخ تو رشک چگل» [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بعد به من گفت که هرکسی درآید که منم در مقابل من، می‌زنم شاخش را می‌شکنم. برای این‌که این‌جا، فضای گشوده‌شده، فضای یکتایی، این‌جا حرم عشق است. [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضایی است که من با تو یکی می‌شوم و این‌جا در واقع آغل یا جایی نیست که گوسفند و گاو این‌ها را نگه می‌دارند یعنی این من‌ذهنی در حد من به اصطلاح گاو و گوسفند است.





## گفتی: مکن شتاب که آن هست فعل ديو ديو او بُود که می نکند سوی تو شتاب (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸)

اشاره به حدیث:

«التَّائِي مِنَ اللَّهِ وَالْعَجَلَةَ مِنَ الشَّيْطَانِ»

«درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

می‌گوید تو به من گفتی که عجله نکن برای این که عجله کار شیطان است. حالا من می‌گویم که دیو آن است که به سوی تو شتاب نکند و به خاطر این بیت من آن غزل را خواندم که گفتیم ما به نظر می‌آید که در رانندگی مان دوتا دنده داریم؛ یکی من ذهنی، یکی فضای گشوده شده. وقتی فضا را باز می‌کنیم شتاب می‌کنیم چون داریم به سوی او می‌رویم. فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم، فضاگشایی می‌کنیم داریم به سوی او می‌رویم، تندتند این کار را می‌توانیم بکنیم ولی اگر من ذهنی داریم و داریم عجله می‌کنیم، سؤال می‌کنیم، با من ذهنی داریم شتاب می‌کنیم که به او برسیم، [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] داریم به سوی دیو می‌رویم. داریم بیشتر شیطان می‌شویم، از جنس دیو داریم می‌شویم.

پس درحالی که من ذهنی داریم اگر عجله کنیم دیو می‌شویم. وقتی فضاگشایی کردیم، تندتند اگر کار کنیم اگر در زمینه حضور و فضای باز شده کار می‌کنیم داریم به سوی او می‌رویم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] این جا تندتند کار کردن، تندتند فضاگشایی کردن، فضا را هرچه می‌توانید باز کردن هیچ اشکالی ندارد و این هم اشاره به حدیث است، می‌گوید که:

«درنگ از خداوند و شتاب از شیطان است.»

هرموقع فضاگشایی می‌کنیم و درنگ می‌کنیم داریم خداوند را می‌آوریم به زندگی مان. هر موقع من ذهنی داریم و عجله می‌کنیم با من ذهنی داریم بیشتر در ذهنمان گم می‌شویم و بیشتر از جنس دیو می‌شویم، شیطان می‌شویم. این کار را نباید بکنیم.

پس می‌بینید که یک جایی نباید شتاب کنیم، یک جایی باید شتاب کنیم منتها در اولی با ذهن ما شتاب می‌کنیم، عجله می‌کنیم. هرکسی که من ذهنی دارد، عجله می‌کند که برسد به آن جا، نکند. تائی بکند، فضا باز بکند. وقتی فضا را باز کرد و متوجه شد که واقعاً فضا باز شده می‌تواند تندتند کار کند.



## یا رب کنم، ببینم بر درگه نیاز چندین هزار یا رب، مشتاق آن جواب (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸)

«یارب کردن» یعنی واقعاً فضاگشایی کردن یعنی خدا را صدا کردن. خدا را صدا کردن این نیست که ما بیاییم من ذهنی را جلویمان بگذاریم [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)] و فقط با ذهنمان بگوییم یارب، یارب، لفظ یارب کنیم. یاالله، یارب، ای خدا، نه اینها نه.

یارب گفتن یعنی همین مرکز را عدم کردن و فضا را باز کردن. پس اگر من یارب کنم و در درگاه نیاز باشم، می بینید که درحالی که ما یارب می کنیم اگر یاربمان صادقانه باشد فضا هم باز شده و ما در درگاه نیاز هستیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] یعنی ما داریم می گوییم ما به تو نیاز داریم و گرنه فضا نمی گشودیم. هر موقع فضا می بندیم، ناز می کنیم.

## نازکردن خوشتر آید از شکر لیک کم خایش که دارد صد خطر (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۴۴)

من ذهنی را بالا آوردن، من می دانم، این منم منم که الان گفت:

## هر که درآید که منم بر سر شاخش بزمن کاین حرم عشق بود ای حیوان نیست اغل (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۳۵)

بلند شدن، گفتن که من می دانم و رفتن به سبب سازی ذهن برای من ذهنی خیلی خوش آیند است. برای این که برجسته می شود و می گوید من می دانم. ما می خواهیم برجسته بشویم، ما می خواهیم دیده بشویم. در حضور، ما می خواهیم دیده نشویم. این هم یک دنده دیگر است. هرچه بیشتر به حضور می رویم، هشیاری نظر پیدا می کنیم، نمی خواهیم دیده بشویم. اصلاً نمی خواهیم کسی بشنود، ما را بشناسد.

هرچه ما می آیم به دنده من ذهنی می خواهیم دیده بشویم، برجسته بشویم، تأیید بگیریم، درست است؟ پس می گوید من ناز را می گذارم کنار که من ذهنی می گوید من به خداوند احتیاج ندارم. می روم به درگه نیاز می گویم که من هر لحظه فضا باز می کنم به تو احتیاج دارم. اگر مرکز عدم بشود فضاگشایی کنم یک دفعه متوجه می شوم



من تنها نیستم. هرچه در این کائنات است همه دارند یا رب می‌کنند. از جمله خیلی از انسان‌ها که به زبان حضور یارب می‌کنند یعنی فضا را باز می‌کنند یارب می‌کنند. اما آن‌هایی هم که فضا می‌بندند آن‌ها هم یارب می‌کنند منتها با سختی.

آیا کسی که من ذهنی دارد و درد ایجاد می‌کند آن هم یارب می‌کند؟ بله، منتها متوجه نیست. دردش نشان نیازش است. گفت حتی این ابر را می‌بینی بفهم که این تجلی مه است. هرکسی قوه این را دارد که به خورشیدی تبدیل بشود که در واقع خداوند در درون او ظهور می‌کند و طلوع می‌کند و می‌خواهد طلوع کند و نمی‌گذارد. آن کسی که من ذهنی دردناک دارد نمی‌گذارد. همین که بگذارد شروع می‌شود. می‌گفت من همه‌اش به رحمت می‌تم.

«ای تو اندر توبه و میثاق سست»

«رحمتم پرست، بر رحمت تم»

هرموقع من را صدا کنی من جواب می‌دهم. منتها صدا کردن من با مقاومت و قضاوت و ستیزه نیست، با شکایت نیست. صدا کردن من با فضاگشایی است.

پس چندین هزار یارب می‌شنوم اگر فضا را باز کنم مخصوصاً از انسان‌هایی که آشکارا متوجه شده‌اند که خوابشان مغشوش شده است. این خواب ذهن نباید ادامه پیدا کند و دارند بیدار می‌شوند خودشان خودشان را بیدار می‌کنند و اجازه می‌دهند بزرگانی مثل مولانا آن‌ها را هم بیدار کند یعنی این ابیات را مرتب تکرار می‌کنند، درست است؟ و این شعر جالب است که می‌گوید:

**اُدْکُرُوا اللّٰهَ کَارِ هِر اوباش نیست**

**اِرْجِعِی بَر پَای هِر قَلَّاش نیست**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

**لیک تو آیس مشو، هم پیل باش**

**ور نه پیلی، در پی تبدیل باش**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۳)

قَلَّاش: بی‌کاره، ولگرد، مُفلس

«ذکر خدا» یعنی فضاگشایی «کار هر اوباش نیست» و «ارجعی» که به سوی خدا برگردید درحالی‌که زنده‌اید، درحالی‌که ناظر و منظور به هم منطبق هستند «بر پای هر قَلَّاش»، حقه‌بازی، بسته نشده.



اما اگر نمی‌توانی ذکر خدا بکنی یعنی فضا را باز کنی، نمی‌توانی برگردی هُشیارانه درحالی‌که ناظر و منظور به هم منطبق هستند به‌سوی او تو ناامید نباش. آیس ناامید است. تو هم بیا پیل باش. پیل باش یعنی فضا را باز کن. سعیت را بکن. اگر نیستی در آن‌جا شروع کن به تبدیل. ما امروز فهمیدیم باید تبدیل بشویم دیگر.

پس از این دو بیت می‌فهمیم که اگر ما داریم روی خودمان کار می‌کنیم و کسی فضاگشایی نمی‌کند و به‌سوی خداوند بر نمی‌گردد هیچ اشکالی ندارد، ما کار خودمان را می‌کنیم.

## أذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهَ أُولَئِكَ أَنْ يُدْعَىٰ إِلَىٰ الْفِتْنَةِ أُولَئِكَ يُجَاهِدُونَ بِهَدْيِهِمْ لِقَوْمٍ يُكَفِّرُونَ

### اَذْكُرُوا اللَّهَ كَرِهَ أُولَئِكَ أَنْ يُدْعَىٰ إِلَىٰ الْفِتْنَةِ أُولَئِكَ يُجَاهِدُونَ بِهَدْيِهِمْ لِقَوْمٍ يُكَفِّرُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۷۲)

حفظ کنید. کمک می‌کند و بگوید من آیس نمی‌شوم، من ناامید نمی‌شوم. هر موقع ناامید شدم این بیت یادمان بیفتد:

## نَاصِبًا أَوْ كَأَنَّ اللَّهَ كَفَّرَ عَنْهُمْ سُدَّتْ أَعْيُنُهُمْ أَصَابَ مَا كَانُوا يَسْتَعْجِلُونَ

### نَاصِبًا أَوْ كَأَنَّ اللَّهَ كَفَّرَ عَنْهُمْ سُدَّتْ أَعْيُنُهُمْ أَصَابَ مَا كَانُوا يَسْتَعْجِلُونَ

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۷)

ناامیدی‌ام را به پیش او می‌گذارم، از این درد بی‌دوای من ذهنی که دوا بیرون ندارد فقط فضاگشایی و انرژی او این را متلاشی می‌کند من را از داخل آن درمی‌آورد، من به جلوی او می‌گذارم با همین فضاگشایی.

بله این اذْكُرُوا اللَّهَ؛

«يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا اذْكُرُوا اللَّهَ ذِكْرًا كَثِيرًا.»

«ای کسانی که ایمان آورده‌اید، خدا را فراوان یاد کنید.»

(قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۴۱)

یعنی لحظه‌به‌لحظه در اطراف چیزی که ذهن نشان می‌دهد فضاگشایی کنید، فضای گشوده‌شده یاد خداست.

## أَمْ يَحْسَبُونَ أَنَّ اللَّهَ مُسْتَسْقِئًا كَوْكَبًا كَافًا

### أَمْ يَحْسَبُونَ أَنَّ اللَّهَ مُسْتَسْقِئًا كَوْكَبًا كَافًا

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸)



بیشتر: به کنایه بسیار و بیش از شمار  
مستقیانه: چون تشنگان

یعنی این‌جا صحبت خاک و همان چهار عنصر است که معادل چهار بعد ما است. می‌گوید که بیشتر از خاک، بیشتر از تن ما، دل و جان‌های آتشین. دل و جان‌های آتشین جان‌هایی است که درد می‌کشند ولی اگر بدانند که چرا درد می‌کشند این درد عشق تبدیل می‌شود، درد درد معمولی تبدیل می‌شود به درد عشق.

همان اول هم گفته، گفته آیا واقعاً خوب درک می‌کنی که چرا خوابت آشفته شده، خوابت بسته شده؟ یعنی ما دیگر خوشمان نمی‌آید از خواب ذهن. قدیم‌ها یک چیزی به دست می‌آوردیم، به یکی نشان می‌دادیم، پُز می‌دادیم، الآن نمی‌چسبد دیگر، یعنی سمنان بالاتر رفته. سن آدم که به چهل می‌رسد، به پنجاه می‌رسد، دیگر تأیید گرفتن براساس آن چیزی که دارم، می‌توانی انجام بدهی، ولی چیزی اضافه نمی‌شود. پس دل و جان، مرکز انسان و جان انسان به درد دچار می‌شود. حالا، اگر یکی بفهمد چرا به درد دچار شده و عمیقاً درک کند، متوجه می‌شود که علتش چیست. اگر علتش همانندگی با چیزها و گذاشتن چیزها به‌جای زندگی باشد، این را خوب درک کنیم، خوب آن دل و جان آتشین تبدیل به دل و جان عشق می‌شود.

می‌گوید که حتی از همانندگی با باورها یا چیزهایی که ذهن نشان می‌دهد، بیشتر درد انسان‌ها فریاد می‌زند: «آب می‌خواهم، آب می‌خواهم، آب زندگی می‌خواهم.»

شما یک کسی را می‌بینید که درد می‌کشد، خشمگین است، شکایت می‌کند و ناسزا می‌گوید، ملامت می‌کند، در جبر است، نگران است، نگران آینده است، پُر از اشتباه گذشته است که خودش را ملامت می‌کند و درد می‌کشد و شما چه می‌گویید به او؟

درد از چشمانش به بیرون نگاه می‌کند، تا به صورتش نگاه می‌کنی می‌خواهد دعا کند، خوب، چه می‌خواهد؟

«آب»، «آب» می‌خواهد، کتک نمی‌خواهد.

بعضی موقع‌ها ما از این جور آدم‌ها بدمان می‌آید، نه بدمان نیاید، این «آب» می‌خواهد، «آب زندگی» می‌خواهد، منتها خودش نمی‌داند، فکر می‌کند که پولش کم است، فکر می‌کند که یک عده‌ای بدند، یک عده‌ای عقل ندارند برایش مسئله درست می‌کنند. بد می‌بیند، غلط می‌بیند. اصلاً خود غلط دیدن و مسئله درست کردن، خود مسئله‌سازی، مانع‌سازی، دشمن‌سازی یعنی چه؟ یعنی من آب می‌خواهم، من خرد می‌خواهم، خرد آن‌وری می‌خواهم؛ خرد این‌وری، عقل این‌وری من را خسته کرده، از بس که براساس دردهایم و با انگیزه درد مثل خشم



و ترس من تصمیم گرفتم و عمل کردم و درد کشیدم، خسته شدم، یعنی به صورتِ تشنه، مانند تشنگان «آب» می‌خواهم.

حالا اگر این آدم متوجه بشود با این ابیاتِ مولانا که «فعلِ توست این غصه‌های دَم به دَم»، فعلِ خودش است این غصه‌های دَم به دَم، و هر لحظه خداوند بر اساس لیاقتش که چقدر فضاگشاست و چقدر من‌ذهنی دارد زندگی‌اش را ترسیم می‌کند، پس بنابراین خودش نقش دارد در این کار، یک‌دفعه این دردها شروع می‌کنند به کمک کردن به او.

پس بنابراین ما آن موقع دردِ عشق می‌گیریم و به حرکت درمی‌آییم یعنی دردِ ما را بیشتر حرکت می‌دهد. در بیت‌های بعدی می‌گوید این خاک خیلی مظلوم است و حرکتش از همه کم‌تر است. مثلاً یک کسی که درد دارد، خیلی درد دارد، احتمال این‌که حرکتِ سریع‌تری بکند به‌سوی زندگی و انداختن دردها و همانیدگی‌ها خیلی زیاد است. کسی که زیر درد است می‌خواهد از زیر درد خلاص بشود.

## از خاک بیشتر دل و جان‌های آتشین مُستسقیانه کوزه گرفته که آب آب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

بیشتر: به کنایه بسیار و بیش از شمار  
مُستسقیانه: چون تشنگان

حتی دل و جان‌های آتشین را می‌توانید بگویید پُر از درد یعنی دردِ من‌ذهنی، که عرض کردم اگر فضا را باز کند این شخص و دردش را ببینید که چه چیزی باعثش شده، راهش به سمتِ زندگی باز می‌شود، برای این‌که درد آدم را حرکت می‌دهد.

## بر خاک رحم کن که از این چار عنصر او بی دست و پا تر آمد در سیر و انقلاب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

انقلاب: تحوّل، تبدیل

همین را الآن گفتیم. پس بنابراین می‌گوید بر خاکِ ما رحم کن، ما بیشتر از جنس خاکیم یعنی همانیدگی هستیم. مرکزِ ما این نقطه‌چین‌ها هستند. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] من‌ذهنی در بیشتر انسان‌ها از جنسِ همانیدگی با چیزهاست.



می‌گوید از این چهار عنصر، این خاک، این فکرهای ما و امروز راجع به اینرسی صحبت می‌کردیم به تنبلی و این که خودش را می‌کشد. عرض کردم این کاهلی این من‌ذهنی حتی در تمام کردن کارهای روزانه هم دیده می‌شود که وقتی به یک کاری مشغول می‌شویم، نمی‌خواهیم تماشا کنیم.

خیلی موقع‌ها من تلفن را می‌گذارم روی تایمر. وقتی مثلاً سه دقیقه می‌شود، می‌گویم دیگر من حق ندارم بیشتر از سه دقیقه این کار را بکنم، کِشش نمی‌دهم، برای خودم، این یک چیزی است که برای خودم کار می‌کند. من می‌دانم یک کاری را نباید بیشتر از پنج دقیقه رویش باشم و اگر بیشتر از پنج دقیقه شد این تلفن من تایمر دارد، زنگ می‌زند می‌گویم که دیگر گذشت، خداحافظ شما، به آن کار به آن وضعیت، وگرنه آدم ممکن است در پندار خودش و خواب ذهنش نیم ساعت، یک ساعت برود آنجا پرسه بزند. من نمی‌گویم این کار را می‌کنم، می‌گویم انسان میل دارد که کِشش بدهد و در کاهلی بماند.

می‌گوید این حرکتش خیلی کند است و از نظر تمثیل آتشی هم می‌دانید که خاک حرکتش از آتش و باد کم‌تر است و آب کم‌تر است، این‌ها جریان دارند، حرکت می‌کنند، خاک همین‌طوری، حرکت نمی‌کند. می‌گوید این دست و پایش کم‌تر است در پویایی و انقلاب و تبدیل. و اگر این‌طوری است از این بیت ما یک مطلبی هم یاد می‌گیریم و آن که واقعاً ما باید رَحِمِ خداوند را جلب بکنیم. «**بر خاک رحم کن**»، آیا ما فضا را باز می‌کنیم که به ما رَحِم کند یا نه؟ ما می‌دانیم که در من‌ذهنی ما دست و پای نداریم که پویایی داشته باشیم، سیر یعنی حرکت کنیم و تبدیل کنیم خودمان را، می‌گوید این من‌ذهنی خیلی بی دست و پا است، می‌فهمد هم عمل نمی‌تواند بکند، به این رَحِم کن. حالا سؤال این است حالا که این حقیقت را ما می‌دانیم، ما رَحِمِ خداوند را جلب می‌کنیم به‌سوی خودمان یا نه؟ برای جلب رَحِمِ خداوند، حتی اشخاص، ما باید صفر بشویم.

و ببینید همین ابیات خیلی گویاست:

**صوفیی از فقر چون در غم شود**

**عین فقرش دایه و مُطعم شود**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۶)

**ز آنکه جنت از مکاره رسته است**

**رحم، قسم عاجزی اشکسته است**

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۷)



## آنکه سرها بشکند او از علو رحم حق و خلق ناید سوی او (مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۸)

مَطْعَم: غذا، خوردنی  
مکاره: جمع مکره، به معنی سختی، ناخوشی و هرآنچه برای آدمی ناخوش و ناگوار آید.  
علو: همان علو به معنی بزرگی و رفعت

پس آن «صوفی» که فضا را باز می‌کند، فقیر می‌شود، در مرکزِ عدم انسان فقیر و فقیر است، در این صورت این فضای گشوده‌شده، عین فقرش، دایه‌اش می‌شود، پس فضای گشوده‌شده مثلِ مادر ما را پرورش می‌دهد و غذا هم می‌دهد به ما، غذا می‌دهد.

مَطْعَم یعنی غذا، خوردنی. مکاره یعنی سختی، ناخوشی و هرآنچه برای آدمی ناخوش و ناگوار باشد. علو همان علو هست به معنی بزرگی و رفعت.

و در این سه بیت مولانا می‌گوید که بهشت از سختی‌ها رُسته است. این حدیثی است که مولانا مرتب از آن استفاده می‌کند، امروز یک جای دیگر هم داشتیم، اگر باشد در این جا:

«حُفَّتِ الْجَنَّةُ بِالْمَكَارِهِ وَحَفَّتِ النَّارُ بِالشَّهَوَاتِ.»

«بهشت در سختی‌ها و ناملایمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.»

(حدیث)

بهشت در سختی‌ها و ناملایمات پیچیده شده است و دوزخ در شهوات.

سختی‌ها یعنی اول باید به خودمان باید سختی بدهیم در این جا که من ذهنی داریم، یعنی شناختِ همانیدگی‌ها و قبولِ آن‌ها و انداختنِ آن‌ها سخت است، حالا ما می‌دانیم که خداوند یا زندگی بر ما موقعی «رحم» می‌کند که ما غمِ فقر داشته باشیم، غمِ فضاگشایی داشته باشیم و این فضای گشوده‌شده مثل دایه هست، ما را پرورش می‌دهد و غذا هم می‌دهد و ما می‌دانیم که بهشت از سختی‌ها درست شده است و رحم، یعنی رحمِ خداوند و مردم قسمتِ «عاجزی شکسته» است یعنی کسی که بلند نمی‌شود بگوید من، من، من. هرکسی که سرِ مردم را می‌شکند از بلند شدن و من‌من گفتن، «از علو» و در این صورت نه خلق به او رحم می‌آورد نه خداوند. «رحم حق و خلق ناید سوی او»





پس اگر شما به این بیت مراجعه کنید که می‌گوید: «بر خاک رحم کن» ما به خداوند می‌گوییم: «بر ما رحم کن.» برای این که رحم کند ما باید دچار فقر بشویم و این قضاوت و مقاومت را صفر کنیم، من ذهنی را صفر کنیم، وگرنه رحم خلق و حق بر ما نمی‌آید.

درست است؟ یعنی اگر شما می‌گویید رحم کن باید به اصطلاح زمینه رحم را که عاجزی و شکسته شدن است به وجود بیاورید، وگرنه رحم نمی‌کند. نمی‌شود ما بلند بشویم به عنوان من ذهنی و با قد خیلی بلند بگوییم خدایا، به من رحم کن. نمی‌شود هم‌چون چیزی. این قسمتی از آن قصه هست:

### این سخن آخر ندارد، و آن جوان

#### از کمی اجرای نان شد ناتوان

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۵۹)

### شاد آن صوفی که رزقش کم شود

#### آن شبه‌ش در گردد و او یم شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۰)

### زان جرای خاص هر کاگاه شد

#### او سزای قرب و اجرای گاه شد

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۱)

شبه: شبه یا شبَق نوعی سنگ سیاه و براق که در جواهرسازی بکار رود.

یم: دریا

اجری‌گاه: در اینجا یعنی پیشگاه الهی

می‌گوید داستان این جوان را گفتم. این جوان که سهمیه‌اش کم شده بود، ما هم سهمیه‌مان از زندگی کم می‌شود. برای این که همین الآن گفت، هرکسی که بلند بشود و بگوید من، اولاً گفت بر سر شاخش بزنم، ثانیاً غذای زندگی‌اش کم می‌شود. و وقتی جیره‌اش کم می‌شود، ناتوان می‌شود و بالا عرض کردم که نامه نوشت به شاه و شاه هم که نوشت که این اصلاً غم ما را ندارد، این احمق است، غم همانیدگی‌ها را دارد. من هم توجه به او نمی‌کنم. و الآن می‌گوید که خوشابه‌حال آن صوفی که رزقش کم بشود، آن «شبه‌ش»، «شبه‌ش» یعنی همین من ذهنی‌اش.

شبه: نوعی سنگ سیاه، یم یعنی دریا. اجری‌گاه در این جا یعنی پیشگاه الهی، یعنی فضای گشوده‌شده که جیره پخش می‌کنند، غذا پخش می‌کنند، غذای زندگی پخش می‌کنند.



پس می‌گوید که خوشابه‌حال آن صوفی که رزقش کم بشود و آن من‌ذهنی‌اش دُر بشود و او دریا بشود. این همان رزق مادی‌اش است. اجازه بدهد کم بشود و از آن غذای خاص که از آن‌ور می‌آید، هرکسی آگاه باشد، او شایسته قُرب است، یعنی نزدیکی به خداوند است و اجری‌گاه است. اجری‌گاه است یعنی آن غذا می‌گیرد و در عالم پخش می‌کند.

## زان جرّای روح چون نقصان شود

### جانش از نقصان آن لرزان شود

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۲)

## پس بداند که خطایی رفته است

### که سمن‌زارِ رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

جرّا: مواجب، مستمري، حقوق  
نقصان: کمی، کاستی، زیان  
سمن‌زار: باغ یاسمن

پس بنابراین یواش‌یواش شروع می‌کنیم به غذای روح گرفتن از آن طرف. وقتی غذای روح کم بشود، جان ما از کم شدن آن می‌لرزد. هرکسی فضا را باز کرده و از آن‌ور شادی بی‌سبب می‌گیرد، خرد می‌گیرد بسیار مواظب است. لفظ «اتقوا» را برای این گذاشتند.

مولانا مرتب می‌گوید کسی که از آن‌ور غذا می‌گیرد، خرد می‌گیرد، حس امنیت می‌گیرد، هدایت می‌گیرد دائماً حواسش هست که یک موقعی این قطع نشود. اگر شما مرکز را عدم کردید، مواظب هستید که مرکزتان از عدم خارج نشود و شادی بی‌سبب را مزه کردید. پس اگر غذا کم بشود، متوجه می‌شوید که یک خطا کردید. خطا هم تنها آوردن یک چیز مادی به مرکزتان است.

## پس بداند که خطایی رفته است

### که سمن‌زارِ رضا آشفته است

(مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۸۶۳)

شما متوجه می‌شوید که رضا رفت دیگر، این خشنودی و حالت پذیرش و شکر شما که داشتید زایل شد. پس شما می‌فهمید که اشتباه کرده‌اید.



## وقتی که او سبک شود، آن باد، پای اوست لنگانه بر جهد دو سه گامی پی سحاب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

لنگانه: مجازاً آنکه به زحمت و کوشش بسیار راه رود.  
سحاب: ابر

سحاب یعنی ابر.

پس اگر ما این همانیدگی‌ها را یک چندتا بیندازیم، سبک می‌شویم. وقتی سبک سبک می‌شویم، یواش یواش باد پا می‌شویم، یعنی به حرکت درمی‌آییم.

«وقتی که او سبک شود، آن باد پای اوست»

باد می‌شود پای ما، به حرکت درمی‌آییم، به جنبش درمی‌آییم به آن صورت به آن طرف.

و ابتدا، البته لنگانه می‌جهیم و از این لنگانه جهیدن ما که دنبال ابر می‌رویم، ابر رحمت الهی. الآن خواهیم دید که عشق خوشش می‌آید.

پس غزل دارد می‌گوید که همانیدگی‌ها را می‌شناسیم، می‌اندازیم و این ابیات هم می‌خوانیم که صوفی رزق مادی‌اش کم می‌شود، رزق آن‌وری‌اش زیادتر می‌شود. هرچه رزق این‌وری‌مان کم می‌شود، از آن‌ور زیادتر می‌شود. و شما فهمیدید که این خاک قابل ترحم است و ترحم خداوند موقعی جذب می‌کند که عاجز اشکسته بشود. و هرکسی که سر مردم را بشکند، رحم خلق را خداوند به‌سوی او نمی‌رود. درست است؟

پس اگر سبک شد، سرعتش زیادتر می‌شود؛ یعنی این خاک شروع می‌کند به رفتن به‌سوی خداوند، منتها اولش لنگانه می‌جهد. با یک خرده فضا باز کردن و انداختن همانیدگی‌ها به حرکت درمی‌آییم و به‌نظر می‌آید که سرعت داریم می‌گیریم. این فضای گشوده‌شده، هی گشوده می‌شود، گشوده می‌شود و الآن می‌گوید که، این بیت هم مربوط به این است:

## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)



این را می‌دانید شما که اگر به‌سوی سحاب یعنی ابر می‌رویم ما، ابر رحمتِ خداوند، ما داریم می‌گوییم ما عاجزی شکسته هستیم، مینان را نمی‌گذاریم بلند بشود، فضاگشایی می‌کنیم، رحم او به‌سوی ما می‌آید؛ به ما نشان می‌دهد همانندگی‌هایمان را، ما دست به‌کار می‌شویم، این‌ها را می‌اندازیم، سبک‌تر می‌شویم، سرعت می‌گیریم و می‌خواهیم این ابر رحمت الهی برکاتش را به ما بیارد.

می‌گوید که این فقط موقعی که شما رضا دارید می‌بارد یعنی ما هیچ‌موقع نباید شکایت کنیم. شکایت مال من ذهنی است. تا زمانی که شکایت می‌کنیم، مقاومت می‌کنیم، واکنش نشان می‌دهیم و براساس عقل و ابزارهای من ذهنی حرکت می‌کنیم، داریم به خداوند می‌گوییم که به من رحمت نکن، به من رحم نکن. من «من» دارم.

## هزار ابر عنایت بر آسمان رضاست اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم (مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۷۲۳)

و همین‌طور این بیت:

## لنگ و لوک و خفته‌شکل و بی‌ادب سوی او می‌غیژ و، او را می‌طلب (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰)

لوک: آنکه از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی، به زانو و دست راه رود.

خفته: خمیده

غیژیدن: مانند کودکان چهار دست و پا راه رفتن

حالا این را خفته‌شکل هم می‌توانید بخوانید. پس لنگ‌ولوک، درحالی‌که لنگ هستید و خودتان را در زمین می‌کشید و می‌لغزید و بی‌ادب هستید، بلد نیستید راه رفتن را، خودت را بکش به‌سوی او. توجه می‌کنید؟

خفته‌شکل اگر بخوانید یعنی همین که زمین کشیده می‌شوید ولی خفته‌شکل اگر خواب‌آلوده هم که شده هرچور بی‌ادب هستید، می‌گویید «می‌دانم»، بعضی موقع‌ها می‌گویید «نمی‌دانم» هرچور شده خودتان را به آن طرف بکشید.

می‌غیژ یعنی در زمین کشیدن، لغزیدن. در این‌جا لوک: آن‌که از شدت ضعف و سستی، عاجزی و زبونی، به زانو و دست راه رود. این‌ها را دیدیم ما دیگر. کسانی که به زانو و دست راه می‌روند.



خَفْتَه اگر بخوانیم می‌شود خمیده. خَفْتَه یعنی خُفْتَه. غیژیْدن مانند کودکان چهار دست‌وپا راه رفتن. این را می‌دانید شما. پس هر جور شده، بی‌ادب هم که شده، خودتان را در زمین می‌کشید، به‌سوی او بروید، اولش نمی‌گوییم باید با سرعت بروم. همین‌که می‌کشید کافی است.

## تا خنده گیرد از تک آن لنگ برق را واندر شفاعت آید آن رعد خوش‌خطاب

(مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۰۸)

تک: دویدن

در این‌جا می‌گوید که از این‌که ما بلد نیستیم، بلند نمی‌شویم و لنگ‌لنگان قدم برمی‌داریم، عشق می‌خندد، خوشش می‌آید. و بنابراین عشق می‌خندد یعنی خداوند خوشش می‌آید و خنده‌اش می‌گیرد از این‌که ما خودمان را تسلیم کردیم و عاجزی پیشه گرفتیم، تواضع پیشه گرفتیم.

همین‌طور که شعری هم داشتیم می‌گفت که غیر از فروتنی و تواضع و عاجزی در این درگاه هیچ‌چیز به درد نمی‌خورد. یعنی ما نمی‌توانیم بلند شویم، بگوییم «می‌دانم» و اگر عاجزانه به آن‌سو برویم، می‌گوید که او خوشش می‌آید از لنگ‌لنگ رفتن ما، برق را.

برق، صاعقه است. آن برقی که در آسمان می‌زند. بنابراین یک صدای رعد که بلند است، نشان‌گر این است که یک بیداری، یک اتفاقی می‌افتد. مثلاً یک همانندگی شناخته می‌شود و می‌افتد. یک صدای مهیبی می‌آید و ما را بیدار می‌کند به این‌که الآن رحمت الهی می‌آید، کما این‌که وقتی صدای رعد را می‌شنویم می‌گوییم که باران می‌خواهد بیاید. پس اتفاقاتی که در زندگی ما می‌افتد یک‌جوری ما متوجه می‌شویم، یک‌ذره بیداری‌مان زیاد می‌شود، «اندر شفاعت آید آن رعد خوش‌خطاب»، پس این بیت‌ها هم کمک می‌کند:

## دوست دارد یار، این آشفستگی کوشش بیهوده به از خفتگی

(مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹)

و بنابراین یار، خداوند، این‌که ما دست‌وپا می‌زنیم ولی بلد نیستیم، این‌که این شعرها را می‌خوانیم به خودمان انرژی می‌دهیم، داریم سعی می‌کنیم، این‌که می‌دانیم که خواب ما به‌هم ریخته و می‌خواهیم فضا را باز بکنیم در جنب‌وجوش هستیم ولی نمی‌توانیم ولی طلب داریم، طلب صمیمانه هست، دائماً می‌کوشیم، می‌گوید خداوند، یار، این آشفستگی را دوست دارد.



و کوشش بیهوده بهتر از این است که آدم در زندگی برود ذهنش بخوابد و هیچ حرکتی نکند و دچار جبر بشود، من عوض نمی‌شوم. «کوشش بیهوده به از خفتگی» مولانا می‌گوید و همین‌طور:

## جنبش و آمد شد ما و اکتساب هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب (مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۸۶)

این‌که جنبش داریم و حرکت می‌کنیم، همین کارها را که می‌کنیم و دانشی کسب می‌کنیم همین بیت‌ها را می‌خوانیم و هم دانش ذهنی‌مان زیاد می‌شود، هم زیاد می‌خوانیم بیدار می‌شویم، این‌ها کلید قفل است، همانیدگی‌ها قفل هستند. ما دائماً با من‌ذهنی به‌سوی خدا می‌رویم، در بسته است.

امروز گفت من متوجه شدم این را، زدی دستم را، حتی به من گفتم که این‌جا که اغل نیست، این‌جا حرم عشق است، چطور با منت وارد می‌شوی؟ این‌که «هرکه درآید که منم»، اگر هرکسی به‌صورت حیوان بیاید، شاخ داشته باشد، گفت من شاخش را می‌شکنم، که ما دائماً با شاخ می‌آییم می‌گوییم منم. شاخ ما را هم می‌شکند ولی باز هم متوجه نمی‌شویم. اتفاقاً این شاخ شکستن‌ها می‌تواند صدای رعد باشد.

یک ضربه‌ای به ما می‌خورد، می‌تواند صدای رعد باشد، یک بیداری در ما اتفاق می‌افتد، شما یک‌دفعه می‌بینید یک چیزی را متوجه شدید. یعنی برق عشق از شما خوشش آمده و این صدا صدای همین رحمت است، یعنی باران می‌خواهد بیاید، یعنی شروع شده این آمدن دم ایزدی.

## با ساقیان ابر بگوید که: برجهید کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

پس بنابراین به ساقیان ابر می‌گوید که بلند شوید، واقعاً مولانا، فردوسی، حافظ، این‌ها ساقیان ابرند، به این‌ها می‌گوید بگویید برجهید. برای چه مولانا آمده؟ شاید وقتش بوده که یک عده‌ای از انسان‌ها از آب بگیرند، که ما داریم الآن می‌گیریم. برای این‌که طلب و جنب‌وجوشی از طرف خاکیان من می‌شنوم. «کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب» اضطراب یعنی طلب و جنب‌وجوش، که من می‌خواهم به تو زنده بشوم.

من شناسایی کردم که من‌ذهنی دارم، تمام دردهایم را من خودم ایجاد کردم. دیگر ملامت نمی‌کنم، دیگر واکنش نشان نمی‌دهم، دیگر مقاومت نمی‌کنم، دیگر قضاوت نمی‌کنم، به‌صورت «من» نمی‌آیم بالا و اگر بیایم معذرت



می‌خواهم، توبه می‌کنم. دیگر در توبه و میثاق سست نیستم، وقتی سست می‌شوم معذرت می‌خواهم، فروتن هستم.

## جز خضوع و بندگی و اضطراب اندرین حضرت ندارد اعتبار (مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۳۲۳)

من دیگر خضوع و فروتنی و عجز و این‌ها را در پیش گرفتم، خوب از این‌ها خوشش می‌آید. می‌گوید بنده من متوجه شده، شعورش رسیده.

«با ساقیان ابر بگوید که: برجهید»، بلند شوید، برای این‌که این تشنگان خاک یعنی انسان‌ها آب می‌خواهند. اما آن‌جا که دردها به ما فشار می‌آوردند، فقط اگر دردها باشد، از طریق دردها ما می‌جوشیم به‌عنوان من‌ذهنی، اگر متوجه نشویم که این دردها درد من‌ذهنی است و از این برخواسته که ما زندگی را، خداوند را به مرکزمان نیاوردیم، در این صورت نه، ما طلب صادقانه نداریم.

این طلب صادقانه خیلی چیز شگفت‌انگیزی است. که آدم در طلبش صمیمی باشد، از ته دلش منافق نباشد. من‌ذهنی مجبور می‌کند ما را منافق بشویم. ما یک چیزی می‌گوییم در مرکزمان یک چیز دیگر هستیم، می‌دانیم هم که مرکزمان آن نیست. می‌گوید اگر صادق باشیم، خودمان را بشکنیم، اگر تأیید مردم و جمع برای ما مهم نباشد رحم او می‌آید. می‌گوید خداوند می‌داند که ما از همه بی‌دست‌وپا تر هستیم ولی چرا بی‌دست‌وپایی‌مان را اقرار نمی‌کنیم؟

کجا ما دست‌وپا داریم؟ چه کار می‌توانیم بکنیم ما؟ امروز در غزل می‌گوید که از این چهار عنصر، این خاک بی‌دست‌وپا تر است. خوب آن موقع وقتی به خاک می‌گوییم شما بی‌دست‌وپایی می‌گوید اختیار دارید من دست‌وپایم از آتش و باد و آب خیلی بیشتر است، خوب بیشتر است پس بمان دیگر.

برای همین است که هزاران سال است من‌ذهنی خودش را دارد می‌کشد. هرچه ما بگوییم بی‌دست‌وپا تریم و شکسته بشویم سرعتمان بیشتر می‌شود، باد می‌شود، باد می‌شود پای ما.

## با ساقیان ابر بگوید که: برجهید کز تشنگان خاک بجوشید اضطراب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)



می‌دانید که این اضطراب ندارد، من ذهنی [شکل ۹ (افسانه من ذهنی)]، ولی وقتی ما مرکز را عدم می‌کنیم [شکل ۱۰ (حقیقت وجودی انسان)] فضا را باز می‌کنیم و طلب داریم در واقع ما تشنه‌ای هستیم که در جنب‌وجوش و طلب می‌افتیم و اتفاقاً همان حرکات ما که گفت لنگ‌ولوک هر جور شده، در حال خزیدن به سوی او بروید می‌گوید او خوشش می‌آید، برق خوشش می‌آید از این کار، برق یعنی عشق. این بیت را هم داشتیم:

## تشنه را درد سر آرد بانگِ رعد

### چون نداند کو کشاند ابرِ سعد

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۴)

تشنه آب می‌خواهد منتها ما تشنه‌ای هستیم که اشتباهاً جوی سبب‌های ذهنی را نگاه می‌کنیم. داریم به ذهن نگاه می‌کنیم چه می‌گذرد؟ از این چیزهایی که از ذهن می‌گذرد کدام یکی آب می‌دهد؟

ما مثلاً دنبال تأیید و توجه بیرون هستیم، فکر می‌کنیم این‌ها آب هستند، این‌ها آب نیستند. در عین حال که آن‌ها را آب می‌دانیم ولی یک ابرِ رحمتی می‌خواهد ببارد. «تشنه را درد سر آرد، بانگِ رعد» همین‌که صاعقه می‌زند و بانگ آسمان است یعنی یک اتفاقی است در زندگی ما و درد سر آید یعنی سردرد می‌دهد به او برای این‌که نمی‌داند که این صدا ابرِ مبارک را دارد می‌آورد، یعنی ابرِ رحمت الهی را.

ما تشنه هستیم، اتفاقاتی که برای ما می‌افتد اگر ما را بیدار می‌کند، به فکر وامی‌دارد به تأمل وامی‌دارد یک بیداری صورت می‌گیرد، ظاهراً این اتفاقات توجه ما را از ذهن برمی‌دارد. امروز هم بود گفت که هی ربنا و ربناها می‌کنی. بعد وقتی که سختی دیدی چرا ربنا می‌کنی و چطور الآن سراغ سبب‌های ذهنی نمی‌روی؟ و انسان می‌گوید من متوجه شدم، نه من در افسون ذهن بودم.

می‌گوید نه تو باز هم می‌روی، تو باید از خیلی وقت پیش به صنع من در این لحظه فکر می‌کردی. ولی بالاخره این صداها ما را بیدار می‌کند و ما دنبال آن ابرِ سعد هستیم که رحمت ایزدی را به ما ببارد:

## آبِ رحمتِ بایدت، رَوُ پست شو

### وانگهان خورِ خمرِ رحمت، مست شو

(مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۹۴۰)

این بیت هم خیلی زیباست، آبِ رحمت می‌خواهی برو نسبت به من ذهنی کوچک شو، آن موقع شرابِ رحمت را بخور و مست شو.





## گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد اندر مشامِ رحمت بوی دل کباب؟ (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

فرض کنیم من نگویم، واقعاً بوی دل کباب ما به مشام خداوند نمی‌رسد؟ می‌رسد. اتفاقاً می‌گوید تو نگو، می‌گوید فرض کنیم که انسان حرف نزند، نشان ندهد که من می‌خواهم. واقعاً این وضعیت فعلی انسان که دلش کباب است، مرکزش دارد می‌سوزد، رحمت الهی بویش را نمی‌فهمد؟ نیاز ما را نمی‌فهمد؟ چرا می‌فهمد.

اتفاقاً خیلی موقع‌ها مولانا می‌خواهد با این بیت بگوید که ما با گفتن خراب می‌کنیم. اگر ذهنمان را ساکت کنیم، زندگی می‌داند که نیاز ما چیست. «گیرم که من نگویم» به این معنی هم می‌تواند باشد که ای کاش من نمی‌گفتم. بیش‌تر انسان‌ها با گفتن خراب می‌کنند.

ما براساس دید ذهنی، یعنی دید همانندگی‌ها [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] بیان می‌کنیم، و درست بیان نمی‌کنیم.

گیرم که من نگویم، آخر نمی‌رسد

«اندر مشامِ رحمت بوی دل کباب؟» یعنی دل انسان‌ها کباب است. بویش را خداوند نمی‌فهمد؟ چرا می‌فهمد. می‌خواهد رحمت بفرستد، آب بفرستد؟ بله. چه کسی نمی‌گذارد؟ خودش. چجوری نمی‌گذارد؟ دوباره می‌رود به سبب‌سازی ذهن، عاجزی را پیشه نمی‌کند. فروتنی را پیشه نمی‌کند. سکوت را پیشه نمی‌کند. مرکز را عدم نگه نمی‌دارد. پس از این‌که یک‌ذره بارید، می‌خواهد خودش ببارد. این‌ها ابیاتی هست که بیدارکننده است.

## پس ساقیان ابر همان دم روان شوند با جرّه و قنینه و با مشک پرشراب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

جرّه: سبو

قنینه: صراحی، ظرف مخصوص شراب

پس حالا که عشق، خداوند، خوشش آمد از حرکت لنگ‌لنگان ما و ما هم سکوت کردیم، می‌گوییم بوی دل کباب ما را او می‌شنود. بنابراین به ساقیان ابر هم گفت بلند شوید. آن‌ها هم بلند می‌شوند. ساقیان ابر می‌تواند انسان‌هایی باشد که واقعاً حاضر هستند و پیغام ایزدی را پخش می‌کنند، مثل مولانا. این‌ها بلند می‌شوند، روان می‌شوند، با چه چیزی؟ با سبو، با ظرف‌های کوچک شراب و با مشک. چرا با اندازه‌های مختلف؟ برای این‌که به هرکسی به اندازه‌ای که ظرفیت دارد، بدهند. می‌بینید مولانا هم به هرکسی که هرچقدر می‌خورد می‌دهد.



یکی می‌خواهد در انگشتانه بخورد، یکی می‌خواهد در یک فنجان بخورد، یکی یک کاسه می‌خواهد، یکی هم مَشک می‌خواهد. یکی شراب بیش‌تری می‌خواهد. هرکسی هراندازه می‌خورد، خداوند به همان اندازه می‌دهد.

ما می‌توانیم امروز، همین قبلاً گفت. گفت که وقتی من فهمیدم که فضا را باز کردم به تو زنده شدم از آن به بعد شتاب می‌کنم. خوب:

## خاموش و در خراب همی‌جوی گنج عشق کاین گنج در بهار بروید از خراب (مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

پس می‌گوید خاموش باش و در خرابه گنج عشق را جست‌وجو کن. خراب یعنی تو بیا این پارک ذهنی را خراب کن، و خاموش باش با فکرهای پی‌درپی این را تعمیر نکن. بگذار به هم بریزد. کنترل را از روی پارک بردار. هرچیزی را در جایش گذاشتی، کنترل می‌کنی، آدم‌ها را کنترل نکن، زیر نفوذت در نیاور. به آن‌ها عقل یاد نده. بگذار آن‌ها مستقیم وصل بشوند به زندگی.

و امروز گفت خیلی‌ها باید درد بکشند، بگذار بکشند. آن‌ها هم می‌گویند آب، آب. بعضی موقع‌ها، درد باید انسان‌ها را متوجه کند که باید فضاگشایی کنند. درد باید متوجه کند که اشکالشان چیست.

می‌گوید ذهن را خاموش کن و در خرابه گنج عشق را - گنج حضور را - جست‌وجو کن و الآن بهار ماست، این لحظه بهار ماست. «کاین گنج در بهار بروید از خراب» حالا که این لحظه بهار هر انسانی است، چرا این گنج نمی‌روید؟

برای این‌که ذهن خراب نشده‌است. «کاین گنج در بهار بروید از خراب» این گنج حضور، گنج نظر، گنج زنده شدن به خدا، موقعی خودش را به ما نشان می‌دهد که ما از سبب‌سازی ذهن، آزاد بشویم. ما از سبب‌سازی ذهن موقعی آزاد می‌شویم که با سبب‌سازی ذهن، ذهن را یا من‌ذهنی را تعمیر نکنیم، خاموش باشیم.

بالا هم گفت اگر شما خاموش باشید، بوی دل‌کباب شما را خداوند می‌شنود. هیچ‌چیزی شاید به‌اندازه خاموشی به آزاد شدن از ذهن و زنده شدن به خداوند به ما کمک نمی‌کند. اصلاً ما از جنس سکوت هستیم، خاموشی هستیم.



## خاموش و در خراب همی جوی گنج عشق کاین گنج در بهار بروید از خراب

(مولوی، دیوان شمس، غزل ۳۰۸)

پس بنابراین این از خانه که آبادان است، ذهنی که آبادان است، به وسیله چیدمان‌های ما، در ذهن همانیدگی‌ها را چیدیم و مواظب هستیم که هر چیزی در سر جای خودش باشد، و کنترل و نفوذ داریم، از آنجا گنج نمی‌روید.

گنج از خراب می‌روید و تمثیلش این است که گنج درون اتاق نیست، گنج در خرابه است در ادبیات ما و بهار هم در خانه ما نیست، در صحرا است. پس بنابراین اگر بخواهیم بهارمان بشود، که هست، بهار را در این لحظه تجربه کنیم، باید ذهنمان را و چیدمان‌هایش را خراب بکنیم. [شکل ۹ (افسانه من‌ذهنی)] همین ذهنی که مرتب نشان می‌دهیم، این نقطه‌چین‌ها را در پارک ذهن، پهلوی هم چیده‌ایم و همان‌ها را هم مردم ادامه می‌دهند.

من امیدوارم که با این غزل، با گفت‌وگوی امروز، در این بیت آخر غزل، شما چیدمان ذهنی‌تان را به هم بریزید و اگر به هم ریخت، با وسایط یا اسباب‌های ذهنی، ابزارهای ذهنی این چیدمان را درست نکنید، بگذارید به هم بریزد.

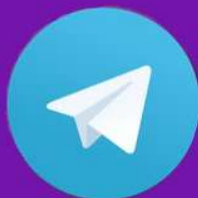
از کنترل آدم‌ها و چیزها و وضعیت‌ها دست برداریم و بدانیم که این لحظه بهار ماست، و از این ذهن متلاشی‌شده، گنج حضور می‌خواهد بیاید بالا و یادآوری کنم که این دکان کرایه‌ای است و نباید وقت را تلف کنیم، باید استفاده کنیم.

و این همه لحظات که بهار بوده، متوجه نشدیم، بهار گذشته. ما می‌دانیم بهار ما به خزان همانیدگی‌ها متصل است. امروز همه این ابیات را خواندیم.

بگذاریم همانیدگی‌ها بروند در زمستان، یعنی این پارک خراب بشود، افسرده بشود، پژمرده بشود. آن چیزی که برایش به لحاظ همانیدگی افتخار می‌کردیم، پژمرده بشود، نترسیم. نعره لاضیر بزنیم. بگوییم این پژمرده بشود من ضرر نمی‌کنم.

می‌خواهیم انسان باشیم، مرد باشیم و بدانیم که از ورای این همانیدگی‌ها ما به یزدان زنده‌ایم، قلاووز نباشیم. نمی‌گوییم من رهبرم، بلند نشویم و قلاووزی به ارتعاش زندگی هست. قرار باشد ما انسان‌ها را به سوی گلستان ببریم، باید ارتعاش عشقی داشته باشیم، نه کنترل ذهنی.

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



[t.me/ganjehozourProgramsText](https://t.me/ganjehozourProgramsText)

گنج‌خزور